
در این هوا هوک را نجگذ
شهید
عباس بابایی
ناصر کاوه



این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام
تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد وآن ثبت خاطرات برای دیگران است... «امام خامنه ای»

کتاب شهید عباس بابایی
مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه
هوش مصنوعی ، گرافیک وطراح: علی کربلائی
رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه
تایپ وحروف نگار و مشاور طرح : نرگس کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۱۰۰۰
چاپ: اول



مثل خرمشهر

همانطور که در بیت‌المقدس پیروز شدیم امروز هم پیروز می‌شویم

خامنه‌ای خمینی دیگر است

ولایتش ولایت حیدر است



مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...«امام خامنه ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نمایش نداشتند ؛ حیا داشتند ، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت(ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملا نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکزدارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راه گشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت(ع) هستند. من اگر امام حسین(ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر(ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کَند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کَند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌تر و دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...

زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند.یکی از الگو های خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می‌تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است.

لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم ،مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می‌خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می‌خواهند این افکار را ترویج دهند که هر کسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می‌کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می‌کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می‌کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می‌کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی‌گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می‌کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می‌گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسرتان برخورد کنید تا آرامش درزندگی شما حاکم شود. هر کسی می‌تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمز یا فاطمه زهرا (س) نوشتن « کتاب شهید عباس بابایی» ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت وخشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصرکاوه



زندگینامه شهید عباس بابایی

متولد شهر گل‌هاي آفتاب گردان
عبـاس بابايـي در روز چهـارم آذرمـاه سـال ۱۳۲۹ در شـهر قزويـن و در خانـواده‌اي مذهبـي بـه دنيـا آمـد . دوره ابتدايي را در دبسـتان «دهخـدا» و دوره متوسـطه را در دبيرسـتان « نظـام وفـا» ي قزويـن گذرانـد و پـس از موفقيـت در کنکـور سـراسري ، در حالـي کـه در رشـته پزشـکي پذيرفتـه شـده بـود ، بـه خاطـر علاقـه بـه خلبانـي داوطلـب تحصيـل در دانشـکده خلبانـي نـيروي هوايـي شـد .
عبـاس پـس ازگذرانـدن دوره آمـوزش مقدماتـي بـراي تکميـل تحصيـلات در سـال ۱۳۴۹ يعنـي زمانـي کـه ۲۰ سـال داشـت وجوانـي رشـيد بـود ، بـه آمريـکا رفـت . امـا آن گوشـه دنيـا بـا تمـام زرق و برقـش نتوانسـت عبـاس راکـه سـال‌ها در خانـواده‌اي مذهبـي رشـد کـرده بـود ، جـذب خـود کنـد . آن چـه او را در دوره آموزشـي از ديگـران متمايـز مي‌کـرد ، ممتـاز بودنـش در تحصيـل و فعاليـت هـاي فـوق برنامـه بـود . بـه طـوري کـه در پايـگاه «ريـس» آمريـکا ، فرمانـده پايـگاه او را بـه عنـوان کاپيتـان تيـم واليبـال پايـگاه معرفـي کـرد .
هنـگام فـارغ التحصيـل شـدن ، پـس از گذرانـدن تمـام مراحـل تحصيـل ، آخريـن نـفري کـه مي‌بايسـت پرونـده فـارغ التحصيلـي او را امضـا کنـد ، فرمانـده پايـگاه بـود . بـه خاطـر گـزارش هايـي کـه بـه رييـس دانشـکده يـك ژنـرال آمريکايـي- داده بودنـد ، او مي‌خواسـت از صـدور گواهينامـه خلبانـي بـه عبـاس خودداري کنـد . زمانـي کـه ژنـرال مي‌خواسـت علـت رد صلاحيـت او را زيـر پرونـده درج کنـد ، منشـي دفتـر او را صـدا مي‌زنـد و او از اتـاق خـارج مي‌شـود . ژنـرال پـس از بازگشـت ، عبـاس را در حـال نمـاز مي‌بينـد و وقتـي علـت کارش را مي‌پرسـد ، او کامـل و مفصـل در مـورد دين اسلام توضيـح مي‌دهـد و ژنـرال پـس از چنـد لحظـه سـکوت نـگاه معنـاداري بـه او مي‌کنـد و مي‌گويـد :« همـه مطالبـي کـه در پرونـده تـو آمـده، مثـل ايـن کـه راجـع بـه همـين کارهاسـت » . بعـد لبخنـدي مي‌زنـد و خودنويـس را از جيبـش بيرون آورده و پرونـده را امضـا مي‌کنـد .
عبـاس بعدهـا مي‌گويـد :«آن روز بـه اولـين محـل خلوتـي کـه رسـيدم ، بـه پاس ايـن نعمـت بزرگـي کـه خداونـد بـه مـن عطـا کـرد ،دو رکعـت نمـاز شـکر خوانـدم .

بازگشت به وطن
عبـاس پـس از بـه پايـان رسـاندن دوره آمـوزش خلبانـي هواپيمـاي شـکاري بـه ايـران بازگشـت و در سـال ۱۳۵۱ بـا درجـه سـتوان دومـي در پايـگاه هوايـي دزفـول مشـغول بـه خدمـت شـد . همزمـان بـا ورود هواپيماهـاي پيشـرفته «اف ١٤» بـه نـيروي هوايـي ، عبـاس در دهـم آبـان مـاه سـال ۱۳۵۵ ، بـراي پرواز بـا ايـن هواپيمـا انتخـاب شـد و بـه پايـگاه هوايـي اصفهـان انتقـال يافـت .

بـا شروع مبـارزات مـردم عليـه رژيـم شاهنشـاهي ، عبـاس نيـز دسـت بـه فعاليت‌هايـي در پايـگاه اصفهـان زد.او بارهـا بـه خاطـر سرسـختي در مبـارزه و پايبنـدي بـه اصـول دين اسلام مـورد بازجويـي فرماندهـان ارشـد رژيـم قـرار گرفـت . بـا اوج گـيري مبـارزات مـردم ، او آشـکارا بـه مبـارزه برخاسـت و در براندازي رژيـم خصـور مؤثـر داشـت پـس از پيروزي شـکوهمند انـقلاب اسلامـي ، وي گذشـته از انجـام وظايـف روزانـه ، بـه عنـوان سرپرسـت انجمـن اسلامـي پايـگاه هوايـي اصفهـان بـه پاسـداري از دسـتاوردهاي انـقلاب پرداخـت .

پرواز تا بي‌نهايت
عبـاس بابايـي در هفتـم مـرداد مـاه ۱۳٦۰ از درجـه سروانـي بـه درجـه سـرهنگ دومـي ارتقـا پيـدا کـرد و بـه فرماندهـي پايـگاه هشـتم اصفهـان برگزيـده شـد. وي در نهـم آذر مـاه سـال ۱۳٦۲ ضمـن ترفيـع بـه درجـه سـرهنگ تمامـي ، بـه سـمت معاونـت عمليـات فرماندهـي نـيروي هوايـي منصـوب گرديـد و بـه سـتاد فرماندهـي در تهـران عزيمـت نمـود و سـرانجام در تاريـخ هشـتم اردیبهشـت مـاه سـال ۱۳٦٦ بـه درجـه سـرتيپي مفتخـر شـد ودر پانزدهـم مـرداد همـان سـال در حالـي کـه بـه درخواسـت‌ها و خواهش‌هـاي پـي‌در پـي دوسـتان و نزديکانـش مبنـي بـر شـرکت در مراسـم حـج آن سـال پاسـخ رد داده بـود ، برابـر بـا روز عيـد قربـان در حيـن عمليـات برون مرزي در حالـي کـه ۳۷ سـال داشـت بـه شـهادت رسـيد .
از سرلشـکر خلبـان شـهيد عبـاس بابايـي يـك دختـر و دو پسـر بـه يـادگار مانـده اسـت .

خاطراتی از شهید عباس بابایی

يك بسيجي

عباس بابايي يك خلبان ارتشي بود . اما از همه مهمتر يك بسيجي بود ؛ يك خلبان بسيجي . سرلشكر بسيجي عباس بابايي؛ فرمانده عمليات نيروي هوايي ارتش جمهوري اسلامي ايران .

هركسي اين جمله را بشنود مي‌گويد يك سرلشكر نيروي ستادي است و پشت ميز مي‌نشيند و امر مي‌كند و منتظر مي‌ماند تا اوامرش اجرا شود . سخن گزافي نيست

بلكه عين حقيقت است . يك مسؤول بايد بنشيند و ناظر كارهاي زيرمجموعه‌اش باشد . اما «عباس بابايي» اينگونه نبود . بلكه خودش در صحنه حاضر مي‌شد تا از نزديك شاهد و ناظر اعمال و كارهاي زير مجموعه‌اش باشد .

آيت الله هاشمي نيز اين خصوصيات سرلشكر بابايي را اين چنين تأييد مي‌كنند: « مشكلي كه وجود داشت اين بود كه شهيد بابايي نمي‌توانست خود را از صحنه جنگ جدا كند و با اينكه ايشان معاون عملياتي فرماندهي نيروي هوايي بود اما هميشه در ميدان‌هاي جنگ حضور داشت و مي‌گفت : اگر پرواز نكنم احساس ضعف خواهم كرد ، زيرا هستي خود را در ميدان جنگ مي‌بينم .»

يكي مي‌گفت :« او را ديدم . آن هم يك بار . در خط مقدم جبهه . با لباس بسيجي . با موهايي تراشيده و محاسني نسبتاً بلند . نشناختمش مثل همه بسيجيان ديگر بود . هيچ تفاوتي نداشت حتي اخلاق ، رفتار و سكناتش بعدها گفتند او همان تيمسار بابايي است ، باور نكردم چون شنيده بودم او براي تكميل تحصيلاتش به آمريكا رفته بود ....

عمق نگرش به مسايل

در طول مدتي كه من با عباس در آمريكا هم اتاق بودم، همه تفريح عباس در آمريكا در سه چيز خلاصه مي‌شد : ورزش ، عكاسي ، و ديدن مناظر طبيعي . او هميشه روزانه دو وعده غذا مي‌خورد ، صبحانه و شام .

شهید بابایی در زمان دفاع مقدس خدمت امام خمینی (ره) رسیدند و از ایشان برای انجام کاری در اوقاتی که آسیبی به کار جنگ نمی خورد، مرخصی خواستند. وقتی امام راجع به دلیل مرخصی گرفتن در آن بحبوحه ی جنگ پرسیدند.... شهید بابایی فرمود: من در دهه اول محرم برای شستن استکان های چای عزاداران به هیئت های جنوب شهر که من را نمی شناسند می روم. مرخصی را برای آن می‌خواهم... امام خمینی (ره) به ایشان فرمودند: به یک شرط اجازه مرخصی می دهم که هر موقع رفتی به نیت من هم چند استکان بشویی... عباس گفت: بریم طرف دسته عزادار... به خودم اومدم که دیدیم عباس کنارم نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین، داشت پوتین ها و جوراب هاشو در می آورد. بند پوتین هاشو بهم گره زد و آویزونشون کرد به گردنش!... شد حُر امام حسین (ع). رفت وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن. جمعیت هم سینه زنان و زنجیر زنان راه افتاد به طرف مسجد پایگاه. تا اون روز فرمانده پایگاهی رو ندیده بودم اینطوری عزاداری کنه. پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه کسی بشناسدش....!

کتاب شهدا و اهل بیت (س)، ناصر کاوه
خاطره ای از معاون عملیات نیروی هوائی ارتش،
امیر سرلشگر خلبان، شهید عباس بابائی



هيـچ وقـت نديـدم كـه ظهرهـا ناهـار بخـورد . مـن فكـر كنـم عبـاس از ايـن عمـل ، دو هـدف را دنبـال مي‌كـرد ؛ يكـي خودسـازي و تزكيـه نفـس و ديـگري صرفه‌جـوي در مخـارج و فرسـتادن پـول بـراي دوسـتانش كـه بيشـتر در جاهـاي دوردسـت كشـور بودنـد. بعضي‌وقت‌هـا عبـاس همـراه شـام ، نوشـابه مي‌خـورد ؛ امـا نـه نوشـابه‌هايي مثـل پپسـي و .... كـه در آن زمـان موجـود بـود ؛ بلكـه او هميشـه فانتـاي پرتقالـي مي‌خـورد . چنـد بـار بـه او گفتـم كـه بـراي مـن پپسـي بگيـرد ، ولـي دوبـاره مي‌ديـدم كـه فانتـا خريـده اسـت .

يـك بـار بـه او اعتـراض كـردم كـه چـرا پپسـي نمـي‌خري ؟ مگـر چـه فرقـي مي‌كنـد و از نظـر قيمـت كـه بـا فانتـا تفاوتـي نـدارد ،آرام و متيـن گفـت :« حـالا نمي‌شـود شـما فانـا بخوريـد؟»

گفتـم:« خـب ، عبـاس جـان بـراي چـه ؟» سـرانجام بـا اصـرار مـن آهسـته گفـت :« كارخانـه پپسـي متعلـق اسرائيلي‌هاسـت ؛ بـه همييـن خاطـر مراجـع تقليـد مصـرف آن را تحريـم كرده‌انـد .»

بـه او خيـره شـدم و دانسـتم كـه او تـا چـه حـد از شـعور سياسـي بالايـي برخـوردار اسـت و در دل بـه عمـق نگـرش او بـه مسـايل ،آفريـن گفتـم .(۱)

حكايت آن نخ

مـدت زمانـي كـه عبـاس در «ريـس» حضـور داشـت بـا علاقـه فراوانـي دوسـت‌يابي مي‌كـرد ، آنهـا را بـا معـارف اسلامـي آشـنا مي‌نمـود و مي‌كوشـيد تـا در غربـت از انحرافشـان جلوگيـري كنـد .بـه يـاد دارم كـه در ان سـال ، بـه علـت تراكـم بيـش از حـد دانشـجويان اعزامـي از كشـورهاي مختلـف ، اتاق‌هايـي بـا مسـاحت تقريبـي سـي متـر را بـه دو نفـر اختصـاص داده بودنـد . همسـويي نظـرات و تنهايـي ، از علت‌هـاي نزديكـي مـن بـا عبـاس بـود ؛ بـه همييـن خاطـر بيشـتر وقت‌هـا بـا او بـودم.

يـك روز هنگامـي كـه بـراي مطالعـه و تمريـن درس‌هـا بـه اتـاق عبـاس رفتـم ، در كمـال شـگفتي «نخـي» را ديـدم كـه بـه دو طـرف ديـوار نصـب شـده و مسـاحت اتـاق را بـه دو نيـم تقسـيم كـرده بـود . نـخ در ارتفـاع متوسـط بـود ، بـه طـوري كـه مجبـور بـه خـم شـدن و گـذر از نـخ شـدم . بـه شـوخي گفتـم : «عبـاس ! ايـن چيـه! چـرا بنـد رخـت را در اتاقـت بسـته‌اي؟» او پرسـش مـرا بـا تعـارف ميـوه، كـه هميشـه در اتاقـش بـراي ميهمانـان نگـه مي‌داشـت ، بي‌پاسـخ گذاشـت .



شـهـيد عـبـاس بابايـي

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود.در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می کرد.زمستانها وقتی برف می بارید ، پارویی بر می داشت و پشت بام خانه های درماندگان و کسانی را که به هردلیل توانایی انجام کار نداشتند ، پارو می کرد.

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»



بعدها دريافتم كه هم اتاقي عباس جواني بي‌بند وبار است و در طرف ديگر اتاق ، دقيقاً رو به روي عباس ، تعدادي عكس از هنرپيشه‌هاي زن و مرد آمريكايي چسبانده و چند نمونه از مشروبات خارجي را بر روي ميزش قرار داده است .
با پرسش‌هاي پي‌در پي من ، عباس توضيح داد كه با هم اتاقي‌اش به توافق رسيده و از او خواهش كرده چون او مشروب مي‌خورد لطفاً به اين سوي خط نيايد؛ بدين ترتيب يك سوي اتاق متعلق به عباس بود و طرف ديگر به هم‌اتاقي‌اش اختصاص داشت و آن نخ هم مرز بين آن دو بود . روزها از پس يكديگر مي‌گذشت و من هفته‌اي يكي ، دو بار به اتاق عباس مي‌رفتم و در همان محدوده او به تمرين درس‌هاي پروازي مشغول مي‌شدم و هر روز مي‌ديدم كه به تدريج نخ به قسمت بالاتر ديوار نصب مي‌شود ؛ به طوري كه ديگر به راحتي از زير آن عبور مي‌كردم .
يك روز كه به اتاق عباس رفتم او خوشحال و شادمان بود و دريافتم كه اثري از نخ نيست . علت را جويا شدم . عباس به سمت ديگر اتاق اشاره كرد. من با كمال شگفتي ديدم كه عكس‌هاي هنر پيشه‌ها از ديوار برداشته شده بود و از بطري‌هاي مشروبات خارجي هم اثري نبود . عباس گفت :«ديگر احتياجي به نخ نيست ؛ چون دوستمان با ما يكي شده »

عيدي سربازان
پنج يا شش روز به عيد سال ۱۳۶۱ مانده بود . ساعت ده شب شهيد بابايي به منزل ما آمد و مقداري طلا كه شامل يك سينه ريز و تعدادي دستبند بود به من داد و گفت :« فردا به پول نياز دارم ، اينها را بفروش»
گفتم :« اگر پول نياز داريد ، بگوييد تا از جايي تهيه كنم »
او در پاسخ گفت :« تو نگران اين موضوع نباش . من قبلاً اينها را خريده‌ام و فعلاً نيازي به آنها نيست . در ضمن با خانواده‌ام هم صحبت كرده‌ام .»
من فرداي آن روز به اصفهان رفتم . آنها را فروختم و برگشتم . بعدازظهر با ايشان تماس گرفتم و گفتم كه كار انجام شد . او گفت كه شب مي‌آيد و پول‌ها را مي‌گيرد . شهيد بابايي شب به منزل ما آمد و از من خواست تا برويم بيرون و كمي قدم بزنيم . من پول‌ها را با خود برداشتم و رفتيم بيرون . كمي كه از منزل دور شديم گفت : « وضع مناسب نيست قيمت اجناس بالا رفت و حقوق كارمندان و كارگران پايين است و درآمدشان با خرجشان نمي‌خواند و.....
او حدود نيم ساعت صحبت كرد . آنگاه رو به من كرد و گفت :« شما كارمندها عيالوار هستيد . خرجتان زياد است ومن نمي‌دانم بايد چه كار كنم » بعد از من پرسيد :« اين بسته اسكناس ها چقدري است ؟» گفتم: صد تومني و پنجاه تومني . پول‌ها را از من گرفت و بدون اينكه بشمارد ، بسته پول‌ها را باز كرد و از ميان آنها يك بسته اسكناس پنجاه تومني درآورد و به من داد و گفت :«اين هم براي شما و خانواده‌ات . برو شب عيدي چيزي برايشان بخر.»
ابتدا قبول نكردم . بعد چون ديدم ناراحت شد ، پول را گرفتم و پس از خداحافظي ، خوشحال به خانه برگشتم .
بعدها از يكي از دوستان شنيدم كه همان شب پول‌ها را بين سربازان متأهل ، كه قرار بود فردا براي مرخصي عيد نزد زن و فرزندانشان بروند تقسيم كرده است ... راوي: سيد جليل مسعوديان

پرسنل حق دارند
چند ماهي بود كه به فرماندهي پايگاه دزفول منصوب شده بودم . روزي در دفتر مشغول انجام كار بودم كه از برج مراقبت به من اطلاع دادند ، تيمسار بابايي با هواپيما به سمت پايگاه در حركت هستند . من ماشين بيوك فرماندهي را آماده كردم و براي آوردن ايشان به محوطه باند پرواز رفتم . چند لحظه بعد تيمسار با يك هواپيماي كوچك «بونانزا» كه خلباني آن را خودشان به عهده داشتند بر روي باند فرودگاه به زمين نشستند . از هواپيما پياده شدند و پس از سلام و احوالپرسي ، نگاهي به ماشين انداختند . از چهره‌شان پيدا بود كه منتظر چنين وسيله‌اي نبوده‌اند . سپس با بي‌ميلي سوار شدند . پس از اينكه حركت كرديم ، رو به من كردند و گفتند ك من نمي‌گويم شما سوار اين ماشين‌ها نشويد ؛ ولي يادتان باشدكه ديروز شخص ديگري بر آن سوار بود و فردا هم در دست افراد ديگري خواهد بود .
بعد در اين باره حكايتي از عارف بزرگ ، مقدس اردبيلي نقل كرد . در اين زمان به محوطه خانه‌هاي سازماني رسيده بوديم و پرسنل در


شهید عباس بابایی



در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاق بودم ، او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد؛ صبحانه و شام.هیچ وقت ندیدم که ظهرها نهار بخورد. من فکر می کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می کرد: یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دور دست کشور بودند.

به نقل از خلبان ازاده اکبر صیاد بورانی
برگرفته از کتاب « پرواز تا بی نهایت»

طول راه، در حال رفت و آمد بودند . ایشان گفتن د:« ببینید ! شما که این ماشین را سوار مي‌شوید و از جلو این پرسنل عبور مي‌کنید ، آنها حق دارند که پیش خودشان بگویند ، فرمانده پایگاه در ماشین کولردار نشسته و از وضع زندگي ما خبر ندارد . در صورتي که من مي‌دانم ماشین شما کولر ندارد . یا مي‌گویند ببین خودش سواره است و ما پیاده برویم . بعد هم مي‌گویند ماشین را خالي مي‌برد و ما را سوار نمي‌کند . براي اینکه این مسایل پیش نیاید، از این پس از وسیله دیگري استفاده کنید »

آن روز گفته‌هاي ایشان به دل من نشست و از آن به بعد ، هر وقت براي آوردن تیمسار مي‌رفتم از وانتي که مخصوص نامه رسان بود استفاده مي‌کردم و واقعاً خیلي راحت بودم ؛ چون فقط جاي دو نفر بود و کسي توقع سوار شدن نداشت . شکل ماشین هم به گونه‌اي نبودکه نظر عابرین را جلب کند...

لباس ساده
از زمان دانشجویي نوع لباس پوشیدن عباس ، که همیشه ساده و بي‌پیرایه بود ، براي من شگفتي داشت و همواره در جستجوي پاسخي مناسب براي آن بودم .

روزي به همراه عباس جلو گردان پروازي قدم مي‌زدیم . پس از صحبت‌هاي زیادي که داشتیم در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بي‌پیرایش از او سؤال کردم . او در حالي که صمیمانه‌دستش را روي شانه‌ام گذاشته بود گفت :« هیچ دلم نمي‌خواست راجع به این قضیه صحبت کنم ؛ ولي چون اصرار داري بداني ،برایت مي‌گویم» بعد ، پس از مکثي کوتاه گفت « انسان باید غرور و منیت‌هاي خود را از میان بردارد و از هر چیزي که او را به رفاه و آسایش مضر مي‌کشاند و عادت مي‌دهد پرهیز کند ، تا نفس او تزکیه و پاك شود .

ما نباید فراموش کنیم که هرچه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت تر است . دیگر اینکه تزکیه و سرکوبي نفس موجب خواهد شد تا انسان برا کارهاي سخت تر آمادگي بالاتر پیدا کند ....



یاور درماندگان

عباس همیشه درفكر مردم بي‌بضاعت بود . درفصل تابستان به سراغ كشاورزان و باغبانان پيري كه ناتوان بودند و وضع مالي خوبي نداشتند مي‌رفت و آنان را در برداشت محصولشان ياري مي‌كرد . زمستان‌ها وقتي برف مي‌باريد ، پارويي برمي‌داشت و پشت بام‌هاي خانه‌هاي درماندگان و كساني كه به هر دليل ، توانايي انجام كار نداشتند را پارو مي‌كرد .

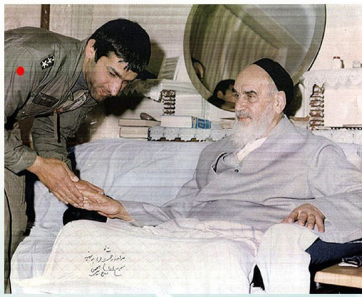
به خاطر دارم مدتي قبل از شهادتش ، در حال عبور ازخيابان سعدي قزوين بودم كه ناگهان عباس را ديدم . او معلولي را كه هر دو پا عاجز بود و توان حركت نداشت ، بردوش گرفته بود و براي اينكه شناخته نشود، پارچه‌اي نازك بر سر كشيده بود . من او را شناختم و با اين گمان كه خداي ناكرده براي بستگانش حادثه‌اي رخ داده است ، پيش رفتم . سلام كردم و با شگفتي پرسيدم : «چه اتفاقي افتاده عباس ؟ كجا مي‌روي »او كه با ديدن من غافلگير شده بود ، اندكي ايستاد وگفت :« پير مرد را براي استحمام به گرمابه مي‌برم . او كسي را ندارد و مدتي است كه به حمام نرفته »با ديدن اين صحنه ، تكاني خوردم و در دل روح بلند او را تحسين كردم .»

FAC يا پرواز نزديك زميني

در طول جنگ ، هواپيماهاي شكاري نيروي هوايي پس از انجام مأموريت و هنگام بازگشت به خاك ميهن اسلام به خاطر وجود رادارهاي دشمن ناچار بودند تا در ارتفاع پايين وبا سرعت زياد پرواز كنند ؛ به همين خاطر گاهي با هواپيماهاي دشمن اشتباه گرفته مي‌شدند و مورد حمله پدافند خودي قرار مي‌گرفتند . در آن شرايط اين موضوع در روحيه خلبانان شكاري تأثير منفي گذاشته بود وشهيد بابايي با توجه به مسؤوليتي كه داشت درصدد بود تا اين نقيصه را به نحوي برطرف كند .

او سرانجام با خوش فكري خاصي كه در كارهاي عملياتي از خود نشان مي‌داد ، طرحي را ابداع كرد كه تا پايان جنگ به عنوان يك طرح جامع و موفق از آن بهره‌برداري مي‌شد و با اجراي آن ، ضمن نجات جان خلبانان ، توانست به روند سازماندهي و عمليات جنگي در نيروي هوايي سرعت بدهد.

شهید سعید ما

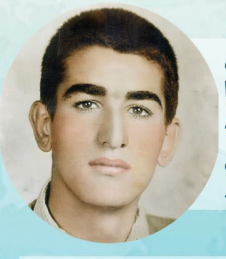


امام خمینی(س): خداوند رحمت فرماید شهید سعید ما را ...





مقام معظم رهبری(مدظله العالی): در میان رزمندگان - چه ارتش و چه سپاه - شهید «بابایی» یک انسان بزرگ و یک چهره ماندگار و فراموش‌نشدنی است.



شهید عباس بابایی ۱۳۲۹/۰۹/۱۴، در قزوین دیده به جهان گشود. دوره ابتدایی را در دبستان «دهخدا» و دوره متوسطه را در دبیرستان «نظام وفا» همان شهر گذراند و در سال ۱۳۴۸ به دانشکده‌ی خلبانی نیروی هوایی راه یافت و پس از گذارنیدن دوره‌آموزش مقدماتی، برای تکمیل دوره به آمریکا عزیمت کرد.



با ورود هواپیماهای پیشرفته ی اف ۱۴ به نیروی هوایی، بابایی که جزو خلبان های تیزهوش و ماهر در پرواز با هواپیمای جنگ اف ۵ بود، به همراه تنی چند از خلبانان برای پرواز با هواپیمای اف ۱۴ انتخاب و به پایگاه هوایی اصفهان منتقل شد.

با اوجگیری مبارزات مردم علیه نظام ستمشاهی، بابایی به عنوان یکی از پرسنل انقلابی، در جمع افراد متعهد ارتش وارد میدان مبارزه شد.



پس از پیروزی انقلاب، وی گذشته از انجام وظایف روزمره، سرپرست انجمن اسلامی پایگاه نیز شد. شهید بابایی با دارا بودن تعهد، ایمان، تخصص و مدیریت اسلامی چنان درخشید که شایستگی فرماندهی وی محرز و در تاریخ ۱۳۶۰/۵/۷ فرمانده پایگاه شد.



شهید بابایی، با کفایت، لیاقت و تعهد بی پایانی که در زمان تصدی فرماندهی پایگاه اصفهان از خود نشان داد؛ در تاریخ ۱۳۶۲/۹/۹ با ارتقا به درجه سرهنگی به سمت معاون عملیات نیروی هوایی ارتش منصوب و به تهران منتقل گردید.

او با روحیه شهادت‌طلبی به همراه شجاعت و ایثاری که در طول سال‌های دفاع مقدس به نمایش گذاشت، صفحات نوین و زرینی بر تاریخ نیروی هوایی ارتش افزود و با بیش از ۳۰۰۰ ساعت پرواز با انواع هواپیماهای جنگنده، قسمت اعظم عمر خویش را در پروازهای عملیاتی و یا قرارگاه‌ها و جبهه‌های جنگ در غرب و جنوب کشور سپری کرد و چهره‌ی آشنای بسیجیان و یار وفادار فرمانده‌هان قرارگاه‌های عملیاتی شناخته شد و تنها از سال ۱۳۶۴ تا هنگام شهادت، بیش از ۶۰ ماموریت جنگی را با موفقیت کامل به انجام رسانید.



شهید سرلشکر بابایی به علت لیاقت و رشادت‌هایش در تاریخ ۱۳۶۶/۲/۸ به درجه سرتیپی مفتخر شد و در پانزدهم مرداد همان سال در حالی که به درخواست‌های دوستان و نزدیکانش مبنی بر شرکت در مراسم حج آن سال پاسخ نه داده بود، در روز عید قربان در یک عملیات برون مرزی، در سن ۳۷ سالگی به شهادت رسید.

سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی

بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قزوین ۱۳۵۸

اولین شهید سرتیپ کشور در دوران دفاع مقدس

وصیت‌نامه

به خدا قسم، من از شهدا و خانواده‌های شهدا خجالت می‌کشم وصیت‌نامه بنویسم! حال سخنانم را برای خدا، در چند جمله -انشاء الله- خلاصه می‌کنم: خدایا! مرگ مرا و فرزندان و همسرم را شهادت قرار بده. خدایا! همسر و فرزندانم را به تو می‌سپارم. خدایا! من در این دنیا چیزی ندارم؛ هر چه هست، از آن توست. پدر و مادر عزیزم! ما خیلی به این انقلاب بدهکاریم.



بخشی از دست نوشته شهید بابایی برای همسرش

۱۳۲۹ ولادت در قزوین، پدر: اسمعیل بابایی(فوت: ۱۳۶۸ - قزوین) مادر: فاطمه خوئینی(فوت: ۱۳۹۳ - قزوین)

۱۳۴۸ ورود به دانشکده خلبانی جهت گذراندن دوره مقدماتی

۱۳۴۹ اعزام به آمریکا جهت گذراندن دوره تکمیلی

۱۳۵۱ اخذ مدرک لیسانس علوم و فنون نظامی و بازگشت به ایران

۱۳۵۴ ازدواج با خانم صدیقه حکمت (فوت: ۱۳۹۵ - قزوین) حاصل ازدواج: ۲ پسر و یک دختر

۱۳۵۵ انتخاب به عنوان خلبان هواپیمای اف ۱۴

۱۳۶۰ ارتقا به درجه سرهنگ دومی و فرماندهی پایگاه هوایی اصفهان

۱۳۶۲ ارتقا به درجه سرهنگ تمامی و معاون عملیات نیروی هوایی ارتش

۱۳۶۶ ارتقا به درجه سرتیپی و شهادت در آسمان سردشت
مزار: گلزار شهدای قزوین

او انديشيده بود كه بين پايگاه‌هاي نيروي هوايي در جنوب و جبهه‌هاي جنگ فاصله زيادي وجود ندارد؛ به همين خاطر مسيري را ازپايگاه تا محورهاي مقدم جبهه ترسيم كرد و ضمن شناسايي مقرهاي توپ هاي ضد هوايي كه در اين مسير قرار داشتند براي هر كدام از مقرها خلباني را درنظر گرفت ؛ زيرا خلبانان هم از نظر تاكتيك‌هاي هوايي و هم از نظر شناسايي هواپيماهاي خودي از دشمن ، اطلاعات بيشتري داشتند .

از آن پس هرروز، قبل از طلوع آفتاب ، اين خلبانان در حالي كه ليس پرواز هواپيماها و ساعت حركت آنها را در اختيار داشتند ، بر سر مواضع پدافندي گمارده مي‌شدند و در طول روز، هر هواپيمايي را كه طبع ليست از قبل تعيين شده ، به مواضع پدافندي نزديك مي‌شد به پدافند اطلاع مي‌دادند و توپچي از شليك به آن هواپيما خودداري مي‌كرد . اين كار در برگشت هواپيماها از خاك دشمن هم ادامه داشت .در طول جنگ ميزان موفقيت عمليات‌هايي كه با استفاده از اين طرح انجام مي‌گرفت بالاي ۹۰ درصد بود و احساس مي‌شد كه با اجراي اين طرح خلبانان در پرواز، آرامش خاطري بيشتري دارند ...

ديدار در عرفات

سال ۱۳٦٦ كه به مكه مشرف شدم ،عضو كاروانی بودم كه قرار بود شهيد بابايي هم با آن كاروان اعزام شود ؛ ولي ايشان نيامدند و شنيدم كه به همسرشان گفته بودند:

« بودن من در جبهه ثوابش از حج بيشتر است »

در صحراي عرفات وقتي روحاني كاروان مشغول خواندن دعاي روز عرفه بود و حجاج مي‌گريستند ، من يك لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد . ناگهان ديدم شهيد بابايي كه با لباس احرام در حال گريستن است . ازخود پرسيدم كه ايشان كي تشريف آورده‌اند ؟! كي محرم شده‌اند و خودشان را به عرفات رسانده‌اند . در اين فكر بودم كه نكند اشتباه كرده باشم . خواستم مطمئن شوم . دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ايشان را ببينم ولي اين بار جاي او را خالي ديدم .

اين موضوع را به هيچ كس نگفتم ؛ چون مي‌پنداشتم اشتباه كرده‌ام وقتي مناسك در عرفات و منا تمام شد و به مكه برگشتم ، از شهادت



عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می خواند.از هفت سالگی روزه اش را به طور کامل می گرفت. او به قدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرتها و ماموریتهایش را به گونه ای تنظیم می کرد تا کوچکترین لطمه ای به روزه اش وارد نشود.آخرین باری که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود.از گفته های او در آن روز ، یکی این بود: وقتی اذان صبح می شود،پس از اینکه وضو گرفتی به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دستت را روی سر من بگذار و تا صبح برندار . اگر دست خدا روی سر ما باشد،شیطان هرگز نمی تواند ما را فریب دهد.

به نقل از خواهر شهید

برگرفته از کتاب پرواز تا بی نهایت

شهید عباس بابایی

تیمسار بابایي با خبر شدم .در روز سوم شهادت ایشان ، در کاروان ما مجلس بزرگداشتي بر پا شد و در آنجا از زبان روحاني کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادپي هم بابایي را درمکه دیده بود . همه دریافتیم که رتبه و مقام شهید بابایي باعث شده بود تا خداوند فرشته‌اي را به شکل آن شهید ، مأمور کند تا به نیابت از او مناسك حج را به جا آورد . در ۱۳٦٦/٥/۱٥ در حالي که قرار بود به همراه همسرش در مراسم حج حضور داشته باشد در سن ۳۷ سالگي در حین یك عملیات برون مرزي به شهادت رسید.

خاطرات شهید عباس بابایی از زبان همسرش

شب ِرفتن، توی خانه کوچک مان، آدم های زیادی برای خداحافظی و بدرقه جمع شده بودند. صد و چند نفری می شدند. عباس صدایم کرد که برویم آن طرف، خانه سابقمان . از این خانه جدیدمان که قبل از این که خانه ما بشود موتورخانه پایگاه بود، تا آن یکی راه زیادی نبود. رفتیم آنجا که حرف های آخر را بزنیم. چیزهایی می خواست که در سفر انجام بدهم. اشک همه پهنای صورتش را گرفته بود. نمی خواستم لحظه رفتنم، لحظه جدا شدنمان تلخ شود. گفت: ((مواظب سلامتی خودت باش، اگر هم برگشتی دیدی من نیستم....)) این را قبلاً هم شنیده بودم . طاقت نیاوردم . گفتم ((عباس چه طوری می توانم دوریت را تحمل کنم ؟ تو چه طور می توانی؟))هنوز اشک های درشتش پای صورتش بودند. گفت ((تو عشق دوم منی، من می خواهمت، بعد از خدا. نمی خواهم آن قدر بخواهمت که برایم مثل بت شوی.))

ساکت شدم. چه می توانستم بگویم؟

من در تکاپوی رفتن به سفر و او...؟

گفت: ((ملیحه، کسی که عشق خدایی خودش را پیدا کرده باشد باید از همه اینها دل بکند.))

گفت: ((راه برو نگاهت کنم.))

گفتم((وا... یعنی چه؟))

گفت: ((می خواهم ببینم با لباس احرام چه شکلی می شوی؟))

من راه می رفتم و او سرتا پایم را نگاه می کرد. جوری که انگار اولین بار است مرا می بیند. انگار شب خواستگاریم باشد. گفتم ((بسه





شهید بابایی



دیگه! مردم منتظرند.)) گفت: ((ول کن بگذار بیش تر با هم باشیم.)) از خانه که می خواستیم بیرون بیاییم، رفت و یکی از پیراهن هایم را برایم آورد. پیراهن بنفش گل داری که پارچه اش را مادرم از مکه برایم آورده بود. پیراهن خنک و آستین بلندی بود. گفت: ((این را آنجا بپوش.)) به خانه که برگشتیم همه شوخی می کردند که این حرف های شما مگر تمامی ندارد. دو ساعت حرف زده بودیم.
اتوبوس ها در مسجد منتظرمان بودند. هم سفرهایمان همه دوست و هم کارهای عباس و خانم هایشان بودند. توی حیاط مسجد از شلوغی مرا کناری کشید. می دانست خیلی هلو دوست دارم . زود رفته بود هلو گرفته بود. انگار دوره نامزدی مان باشد، رقتیم یک گوشه و هلو خوردیم . بچه ها هم که می آمدند می گفت بروید پیش مامانی با بابا جون . می خواهم با مامانتان تنها باشم .اتوبوس منتظر آمدنم بود. همه سوار شده بودند. بالاخره باید جدا می شدیم .
آقای کنار اتوبوس مداحی می کرد و صلوات می فرستاد. یک باره گفت: ((سلامتی شهید بابایی صلوات.)) پاهایم دیگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم: ((این چه می گوید.))
گفت: ((این هم از کارهای خداست.)) پایم پیش نمی رفت. یک قدم جلو می گذاشتیم، ده قدم برگشتم. سوار اتوبوس که شدم، هیچ کدام از آدم هایی را که آن جا نشسته بودند، با آنکه همه آشنا بودند، نمی دیدم. فقط او را نگاه می کردم که تا وسط های اتوبوس هم آمده بود بدرقه ام، و گریه می کردم. جایم را با خانم اردستانی عوض کردم تا وقتی ماشین دور می شود بتوانم ببینمش. خیال اینکه آخرین باری باشد که می بینمش، بی تابم می کرد. لحظه آخر از قاب پنجره اتوبوس او را دیدم که سرش را بالا گرفته و آرام لبخند می زند. یک دستش را روی سینه اش گذاشته و دست دیگرش را به نشانه خداحافظی برایم تکان می داد.
این آخرین تصویری بود که از زنده بودنش دیدم. بعد از گذشت این همه سال ، هنوز آن لب خند آخری اش را یادم نرفته است .حالا دیگر به بودن و ندیدنش عادت کرده ام . می دانم مرا می بیند . با ما و مراقب ماست . من هم بدون حضور او تحمل این زندگی سخت بعد از شهادتش را نداشتم. بعضی وقت ها صدای درزدنش را می شنوم .



بعضی وقت ها صدای سرفه کردنش می آید . دخترم قبل از ازدواجش زیاد او را می دید. حتی سر ازدواج دخترم ، یکی از دوست هایمان آمد و گفت عباس به خوابم آمده و گفته برای دخترم خواستگار می آید و اسم داماد را هم گفته بود و همین طور هم شد . یازده سال با او زندگی کرده ام ، حالا هم همین طور است . آن روزهایی که در آمریکا بود ، بی آن که من بدانم ، مرا همسر آینده خودش می دانست . حالا هم با این که به ظاهر نیست ، ولی همسر من است.بعضی وقت ها تپش قلب می گیرم. این همان لحظه هایی است که وجودش را،بودنش راحتی بویش رادر کنارم حس می کنم.

حالا دلیل اصرارش را برای این که من حتما سرکار بروم می فهم. زنگ تعطیل مدرسه ای که مدیرش هستم می زنم و در سرو صدای شادمانه بچه ها غرق می شوم....

سال ۱۳۵۰ آمریکا، شهر لاواک، پایگاه هوایی ریس، محل آموزش های خلبان اف-۵. عباس بابایی از دانشجویان اعزامی از ایران است. کارهایش طبق گزارش های مندرج در پرونده اش ((غیر نرمال)) است. نماز می خواند. در آن دوره که همه به فسق و فجور مباهات می کنند، وسط اتاق خوابگاهش یک نخ کشیده تا هم اتاقی مشروب خورش این طرف نیاید. خودش حتی پپسی هم نمی خورد.

می گوید کارخانه اش مال اسرائیلی هاست.

کلنل باکستر فرمانده پایگاه وقتی به دفتر کارش برگشت جوان را که احضار کرده بود دید. قیافه جوان ایرانی آشنا به نظر می رسید. یادش آمد شبی دیروقت با همسرش از مهمانی بر می گشته و او را دیده که دارد در خیابان های پایگاه می دود، برای اینکه ((شیطان را از خودش دور کند.)) حالا هم جوان داشت روی روزنامه هایی که کف دفترش پهن کرده بود دولا راست می شد. بعد از تمام شدن کارش توضیح داد این از واجبات دین آنهاست و الآن وقت انجام دادنش بوده و کلنل هم که نبوده ... انگلیسی را گرچه کمی شمرده ولی روان صحبت می کرد. کلنل فکر کرد چه جالب! بقیه گزارش های پرونده را هم نگاه کرد. جوان را نگاه کرد. عکس های آن موقع، جوانی خوش چهره با ته ریش را نشان می دهند. کمربند کلفت چرمی روی شلوار جینش بسته و با رفقایش، خوش حال دور میز میکایی یک کافه نشسته. کلنل پرونده اش را امضا کرد. عباس خلبان شده بود.

زمستان همان سال برگشتنش از آمریکا بود که عباس به خانه ما آمد. من شانزده سالم بود. آمد و با پدر و مادرم، که معمولاً سر شب می خوابیدند، تا نصف شب بیدار ماندند.
حدس می زدم راجع به چه چیزی ممکن صحبت کنند. نمی خواستم به روی خودم بیاورم. نیمه های شب وقتی عباس رفت، پدربزرگ و مادربزرگم رفتند توی اتاق و دوباره در را بستند و با پدر و مادرم شروع به صحبت کردند. حدسم بدل به یقین شد. پشت در گوش ایستادم و حرف هایشان را شنیدم. از حرف هایشان فهمیدم که عباس آمده بوده خواستگاری من. آنها هم که نمی خواستند من بو ببرم، رفته بودند توی اتاق. مادرم مخالف بود. به او گفته بود اصلاً با ازدواج فامیلی مخالف است، با زود ازدوج کردن من هم مخالف است. گفته بود تازه تو هم نظامی هستی و هر روز یک شهر. مادر من آن موقع با این چیزها خیلی منطقی برخورد می کرد، معلم بود. پدر و مادرم خودشان با هم فامیل نبودند و مادرم بیشتر از پدرم از ازدواج این طوری خوشش نمی آمد. پدر هم تبعاً مخالف بود.
ولی او سمج گفته بود که اگر این کار نشود خودش را از هواپیما پرت می کند پایین. گفته بودند تهدید کردن کار درستی نیست. حرف زده بودند و مادرم آخر کار گفته بود ((اصلاً خود ملیحه نخواهد چه می گویی؟)) گفته بود ((اگر خودش نخواهد همسرش را باید خودم انتخاب کنم و جهیزیه اش هم خودم تهیه می کنم و بعد از آن ناپدید می شوم.)) وقتی دیده بودند به هیچ صراطی مستقیم نیست، گفته بودند بروند و با پدر و مادرش بیاید. او هم رفته بود. قبل از رفتن گفته بود شما قبلاً با ملیحه صحبت کنید ببینید اصلا خودش می خواهد؟
خودم نمی دانستم، اگرچه از بچگی می شناختمش. با هم بزرگ شده بودیم. عباس پسر عمه من بود، یعنی پدر من دایی او می شد. بچه سوم خانواده شان بعد از یک خواهر و برادر بزرگتر بود و من بچه بزرگ خانواده. هر دو مان بزرگ شده یک محله بودیم. خانه هر دومان توی کوچه ای بود که سر همان کوچه هم من مدرسه می رفتم. از خانه ما تا آن ها پنج دقیقه بیشتر راه نبود . اکثر شب ها شام دور هم خانه ما بودیم. خانه در حقیقت مال مادربزرگ بود که همراه پدربزرگ با ما زندگی می کردند. خانه قدیمی و جاداری بود.



وسط حیاطش حوض بود و چند تا ایوان و اتاق های تودرتو داشت. من آن موقع بچه بودم. او هفت سال از من بزرگتر بود. معمولاً هر روز می آمد خانه مان. پدرم که آدم درس خوانده ای بود در درس و مشقش به او کمک می کرد. عباس مثل یکی از پسرهایش شده بود. گفته بود که برای خودش کلید بسازد تا راحت بیاید و برود.
عباس عضوی از اعضای خانواده ما شده بود. دوچرخه ای داشت که همه قزوین را با آن گشته بود. می آمد پشت در خانه می گذاشتی و سر می زد ببیند کسی کاری ندارد. نقاشی های مشق ام را می کشید یا انشا برایم می نوشت که ببرم نشان معلمم بدهم. خواهر شیری ام غیر از بغل مادر توی بغل عباس خوابش می برد. آن موقع که هنوز این کارها مرسوم نبود برای برادرم تاکسی گرفته بودند که برود مدرسه و با همان برگردد. آمد و به پدر و مادرم گفت لازم نیست. خودم با دوچرخه می برم و می آورمش. شوخی می کرد که خوشگل است و دوست دارم با خودم باشد تا همه نگاهمان کنند.
حتی در عالم بچگی هم می توانستم بفهم که کارهایش با کارهای آدم های دور و برش فرق می کند، البته آن قدری را که من می توانستم ببینم. بیرون از خانه من و خودشان را نمی شد که خبر داشته باشم. محیط خانه مان طوری بود که بیرون رفتنمان غیر از مدرسه رفتن معنی نداشت.
همه نزدیکان و فامیل عباس را می شناختم. فامیل خودم هم بودند، اما او آن زمان با سن کمش کارهایی می کرد که از آدم بزرگ های فامیل هم ندیده بودم . کارهایش مال خودش بود و پایشان می ایستاد. توی خانه شان می گفتند که چرا همیشه دفتر و خودکار کم می آورد؟ به این و آن می داد. این جور کارها را خودش دوست داشت . مثلاً صبح هایی زودتر می رفته از دیوار مدرسه می پریده پایین، حیاط مدرسه را جارو می کرده تا مدیر مدرسه بهانه ای برای اخراج سرایه دار که کمردرد داشته نداشته باشد. از همان اول هم با پیرمردها، پیرزن ها، آدم های بی کس و کار میانه اش خوب بود. پنجشنبه ها که می رفتیم سر مزار، می دیدیم دوباره یکی از این آدم هایی را که سر قبر قرآن می خوانند پیدا کرده و با او گرم گرفته .او درسش که تمام شد من دبیرستان بودم. بزرگتر که شده بودم مادر برایم یک سری مسائلی که در این سن برای دخترها پیش می

شهید عباس بابایی



از زمان دانشجویی ، نوع لباس پوشیدن عباس که همیشه ساده و بی پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جستجوی پاسخی مناسب برای آن بودم . تا اینکه یک روز در این باره از وی سوال کردم. او هم گفت : انسان باید غرور و منیت های خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می کشاند و عادت می دهد پرهیز کند ، تا نفس او تزکیه و پاک شود. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»

آید، از مزاحمت پسرها حرف زده بود. مادرم با من دوست بود و می توانستم همه حرف هایم را به او بزنم. پدر و مادر، خودشان فرهنگی بودند. سرم را می انداختم پایین و تندتند از مدرسه می آمدم خانه. حجاب آن موقع هم با الآن فرق می کرد.

چادری بودم ولی چادری آن موقع! بعد از مدت ها متوجه شدم این جوانی که زیر چشمی می دیدم همیشه موقع برگشتم کنار کوچه ایستاده، عباس است. دم در خانه شان که بین خانه ما و مدرسه من بود، منتظر می ایستاد، کوچه را قرق می کرد، تاکسی مزاحم من نشود. صبر می کرد تا من بیایم و رد شوم. بی هیچ حرفی. وقتی رفتم توی خانه خیالش راحت می شد.

وقتی پنجم ابتدایی بودم، پدر رشته الهیات دانشگاه مشهد قبول شد. باید می رفتیم آنجا. همزمان با رفتن ما هم عباس کنکور قبول شد. آن وقت ها هر دانشگاه برای خودش کنکور جداگانه ای می گرفت. او دو رشته قبول شده بود. پزشکی و خلبانی. قبول شدنش در فامیل صدا کرده بود. آمده بود با پدرم مشورت کند که چه رشته ای برود. همه می گفتند پزشکی، ولی خودش دلش نمی خواست. نمی خواست خرج تحصیل در یک شهر دیگر را روی دست پدرش و مادرش بگذارد، و توی این خط ها هم نبود. پزشکی رشته ای است که باید دور خیلی چیزها را تویش خط کشید.

خلبانی را انتخاب کرد.

خلبانی، به قد و قیافه اش می آمد. آن موقع همه چیزهایی را که یک خلبان خوش تیپ لازم دارد داشت. برای ثبت نام و آموزش اولیه به تهران رفت. آن وقت ها خلبان ها را برای آموزش هواپیمایی جنگی می فرستادند آمریکا. قبل از رفتنش برای خداحافظی آمد مشهد. دسته جمعی رفتیم بیرون و یک عکس خانوادگی گرفتیم تا برای یادگار هم راه خودش ببرد.

عکس ها قرار است بیشتر از آدم ها بمانند. گوشه های شان زرد می شود، صورت های تویشان محو و بی احساس می شود ولی باز در یک آلبوم خانوادگی، در جیب بغل لباسی فراموش شده. فقط چند لحظه .... لبخند... آها. بین زن و مرد، خواهر زن نشسته. به هرحال فعلاً که نباید کنار هم باشند. مردها می روند بعضی وقت ها برای اینکه برگردند، بعضی وقت ها نه. اما عکس ها همیشه می مانند تا



بعدها برای مهمانی ناخوانده، قوم و خویشی دیرباور، مصاحبه گری سمج توضیح دهی که خوب ... بله ... او ....
از آمریکا که برگشت دوره پدر من هم تمام شده بود. برگشته بودیم قزوین. من را از سال دوم دبیرستان فرستاده بودند دانشسرای گرمسار که معلم شوم. دوره اش دو سال بود و بعد من معلم می شدم و می توانستم جایی استخدام شوم. برگشتن برای کسی سوغاتی نیاورده بود. چمدانش را که باز کرد تویش قرآن و نهج البلاغه و مفاتیح و لوازم معمولی زندگیش بود.
عباس تا به حال فقط پسر عمه ام بود و حالا آمده بود خواستگاریم . من هنوز زیاد توی نخ این مسائل زندگی و ازدواج نبودم . برایم زود و عجیب بود. شوکه شده بودم . مادر فردای آن شب خواستگاری جریان را به من گفت . یک باره از او متنفر شدم . همان مهری که به عنوان پسر عمه ام نسبت به او داشتم از دلم پاک شد . دلیلش را نمی دانستم ، فقط از او بدم می آمد . نمی دانستم در آن اتاق بسته چه چیزهایی به پدر و مادر من گفته بود که مادرم آن قدر مخالف بود.
داشت مرا متقاعد می کرد که ازدواج کنم. داد و بیداد کردم. گفتم: ((مگر توی خانه اضافی هستم که می خواهید ردم کنید بروم.)) گفتم: ((خودتان که همیشه با زود ازدواج کردن من مخالف بودید.)) گریه کردم و گفتم: ((نه، نمی خواهم.)) عصبانی شده بودم. مادرم با من صحبت کرد. با من دوست بود . همیشه وقتی می خواست متقاعدم کند برایم استدلال می کرد که چنین است و چنان، و من قبول می کردم. این بارهم موفق شد. آخر سر گفتم که هر چه نظر شما و پدرم هست. دیگر ((بله)) را گفته بودم. بعدها به شوخی به عباس گفتم که تو حسرت یک سینی چایی برای خواستگار بردن را به دلم گذاشتی.به دلیل خاطرات دوران بچگی، تصور او به عنوان شوهر آینده ام کمی وقت می برد.
ناراحتیم زیاد طول نکشید . گمانم تا غروب همان روز. آن موقع فهمیدم که حتی به او علاقه هم پیدا کرده ام . عباس آن موقع اول جوانیش بود. جوان خوش تیپ و خارج رفته ای بود. فهمیدم که چرا آن دو سال توی آمریکا عکس من توی جیبش بوده. عکس تکی از من، که نفهمیدم از کجا گیر آورده. حتی یک بار یک دختر آمریکایی

شهید عباس بابایی



به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش
در حال عبور از خیابان بودم که ناگهان عباس را دیدم.او معلولی را که از هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود پارچه ای نازک بر سر کشیده بود.من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم: « به کجا می روی ؟»او که غافلگیر شده بود ، گفت : «پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته است.»

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»

یک نوع خورش



شبی از شب‌های ماه مبارک رمضان، سرهنگ بابایی، همراه با خانواده در منزل ما بودند. هنگام افطار در سفره، خرما، الویه و خورشِ قیمه بود. ایشان به بنده اعتراض کردند و گفتند:

«آقای رحیمی! شما که الویه درست کرده‌اید، دیگر چه نیازی به خورش بود؟»

آنگاه با ذکر حدیثی تذکر دادند که یک نوع خورش بیشتر سر سفره نباشد.

راوی: ستوان محمدعلی رجبی

شهید عباس بابایی

براساس سایت منبرک

توضیح نگارشی: گاهی به غلط می‌نویسیم خورشت، بالشت و...

آنجا او را می بیند و خوشش می آید و می آید به انگلیسی به عباس چیزهایی می گوید. او هم عکس مرا در می آورد و نشانش می دهد، می گوید ((من زن دارم.)) فردای آن شب صحبت کردن عباس با خانواده ام، با پدر و مادرش آمد و از من خواستگاری رسمی کردند. صبح همان روز هم خودش تنها آمد که ببیند نظر من راجع به ازدواجمان چیست. از صدای زنگش فهمیدم که خود اوست، دو تا زنگ پشت سرهم. کسی خانه نبود، یعنی پدربزرگ و مادربزرگ بودند و من باید می رفتم در را باز می کردم. در را بازکردم و او را دیدم، سرم را انداختم پایین.
سلامش را جواب داده و نداده، پشتم را کردم طرفش و دویدم طرف اتاق. رویم نمی شد. رفتم توی اتاق و در را بستم.
بعدها همیشه این صحنه یادمان می آمد و می خندیدیم. از خواستگاری تا عروسی زیاد طول نکشید. خانواده ها با هم صحبت می کردند و ما به رسم قدیم خبر نداشتیم. عباس نگران بود نکند نشود. نکند مادر من یک چیزی بگوید آنها قبول نکنند، آن ها یک چیزی بگویند اینها قبول نکنند. مهریه ام آن موقع صد هزار تومان بود. مراسمی هم که گرفتند خیلی سنگین بود. شاید رسم آن وقت ها بود. از این عروسی های هفت شبانه روزی شد. کوچه را گل و چراغ زدند. آدم ها سرشان سینی گذاشته بودند و وسایل حنا بندان را از این خانه به آن یکی می بردند. یک روز حنا بندان، یک روز عقد، یک روز عروسی و....
چند روز طول کشید. دیگر به همدیگر محرم شده بودیم. داشت از او خوشم می آمد. دیگر نه می توانستم و نه می خواستم به چشم برادر بزرگ تر به او نگاه کنم.
عروسی که تمام شد، مهمانی که داده شد، برای ماه عسل رفتیم مشهد. عباس آن موقع یک پیکان جوانان آن موقع گل ماشین های توی ایران بود. سه روز آن جا ماندیم. ماه عسلم سه روز شد. عباس نظامی بود و وقتی تقسیمشان کرده بودند افتاده بود دزفول. باید زودتر برمی گشتیم که برویم آنجا. برگشتیم قزوین و بعد راه افتادیم طرف دزفول. اولین مسافرت دور و دراز دو نفره مان بود.
دزفول شهر قدیمی و قشنگی بود. پایگاه شکاری هم پایگاه خیلی زیبایی بود. فضای سبز زیادی داشت. درخت ها و درخت چه های را که در آن آب و هوای شرجی درآمده بودند قبلاً هیچ جاندیده بودم. کنار خیابان هایش خانه های ویلایی خلبان ها بود. پیچک های سبز دور خانه ها پیچیده بودند. بوی بهارنارنج توی هوا پیچیده بود. دم در خانه مان که رسیدیم و ماشین توی پارکینگ گذاشتیم، عباس گفت: ((چشم هایت را ببند می خواهم یک قصر نشانت دهم.)) توی خانه که رفتیم بی شباهت به قصر هم نبود. مادر من و عباس قبلاً آمده بودند و وسایل و جهیزیه ام را چیده بودند. احساس غرورکردم. پرده های هرکدام از اتاقهایمان یک رنگ متناسب با دکوراسیون همان اتاق بود. اتاق پذیرایی ام رنگش گلبهی بود، ناهارخوری یک قرمز خوش رنگ. اتاق خوابمان هم بنفش و سفید بود. مبل و صندلی ها شیک بودند. ظرف های چینی و کریستال را توی کمد و روی میز ها چیده بودند. پدر و مادرم در حد توانشان زندگی خوبی برای ما تدارک دیده بودند.
چند روز اول دلم گرفته بود . دختر کم سن وسالی بودم که تازه از پدر و مادرش جدا شده بود. گریه می کردم. طبیعی بود. در آن شهر غریب عباس همه کس و کارم شده بود. در مدرسه ای بیرون پایگاه استخدام شده بودم . صبح ها من می رفتم سرکار و عباس می رفت اداره. ظهر که برمی گشتم، او بعضی وقت ها همان موقع برمی گشت، بعضی وقت ها هم که کار اداری یا پرواز آمادگی داشت دیرتر می آمد. از معدود خانواده هایی که با آن ها رفت و آمد داشتیم خانواده آقای بختیاری، خانواده عروس فعلی مان بود. ما زن ها در خانه منتظر می ماندیم و غذا درست می کردیم تا عباس و آقای بختیاری بعد از این که از سرکارشان رفتند باشگاه، برگردند خانه. باشگاه پرورش اندام می رفتند. به عباس می گفتم: ((کم خوش تیپی، زیبایی اندام هم می روی؟ حداقل برو یک ورزش دیگر)) می گفت: ((سر به سرم نگذار ملیحه، شکایتت را به مامانت می کنم ها.)) از آنجا می آمدند و با هم می رفتیم بیرون هوا خوری و تفریح. بعضی وقت ها هم می رفتیم توی شهر و آب میوه می خوردیم. آب هویج توی لیوان های که اندازه پارچ بودند. خوش بودیم.
آن موقع وضع زندگی خلبان ها جور دیگری بود. خلبان ها ارج و قرب خاصی داشتند. حقوقشان هم خوب بود، ولی عباس اصرار داشت که من حتماً سرکار بروم . می خواست با آدم ها سر و کار داشته باشم



تا بفهم دورو برم چه خبر است. یک روز زنگ تفریح مدیر مدرسه ای که آنجا درس می دادم گفت که از اداره بازرس آمده و می خواهد شما را ببیند. سن و سالم کم بود و بعضی ها باورشان نمی شد که ازدواج کرده باشم. آن آقا هم در اصل بازرس نبود و برای خواستگاری من آمده بود. بعد از اینکه با من حرف زد و مرا دید که حلقه دستم است رفت. دخترم را دو ماهه حامله بودم ولی معلوم نبود. از مدرسه که برگشتم موضوع را به عباس گفتم. عصبانی شد. گفت: ((به چه اجازه ای اصلاً تو را این قدر نگاه کرده؟)) گفت: ((باید یک چاقو برداشت و فرو کرد تو شکم طرف.)) شوخی می کرد. بعدش خندید. گفت: ((اصلاً تو باید با پوشیه بروی مدرسه.))گفت: ((حداقل موهایت را باز نگذار، ببندشان شاید زشت شدی.)) وضع حجاب آن موقع این طوری بود. آن موقع لباس بلند و جوراب می پوشیدم. زن های در و همسایه می گفتند تو امّلی، چون آرایش نمی کردم . سر این قضیه که آنجا در پایگاه نمی توانستم چادر بپوشم کلی مسئله داشتم. مادر تلفن زده بود و گفته بود اگر آنجا چادر نپوشد، شیرم را حلالش نمی کنم. عباس با او حرف زد. متقاعدش کرد که الآن وضع اینجا این طوری است. گفته بود که به هرحال ملیحه هم جوان است و باید این نکته را درک کرد. خودش این را خوب فهمیده بود که من نسبت به او کوچکترم . هوایم را همیشه داشت. سخت گیری را، آن هم برای بقیه، زیاد دوست نداشت.

همان چند ماه، بعد از اینکه رفتیم دزفول، عباس کم کم در گوشم حرفهایی خواند که قبل از آن نشنیده بودم. می گفت آدم مگر روی زمین نمی تواند بنشیند، حتما مبل می خواهد؟ آدم مگر حتماً باید توی لیوان کریستال آب بخورد. می رفت و می آمد و از این حرف ها میزد. در آن سن و سال طبیعی بود که من وسایلم را دوست داشته باشم. ولی داشتم چیزی بزرگتر را تجربه می کردم، زندگی با آدمی که به او علاقه داشتم. آخر سر برگشتم گفتم: ((منظورت چیست؟ می خواهی تمام وسایلمان را بدهی بیرون؟)) چیزی نگفت. گفتم: ((تو من را دوست داری و من هم تو را . همین مهم است. حالا می خواهد این عشق توی روستا باشد یا توی شهر. روی مبل باشد یا روی گلیم.)) گفت: ((راست می گویی؟)) راست می گفتم.

مرد داشت یاد می گرفت چه طور مفتون و شیدا لبه زندگی بایستد



بعضی وقتها عباس همراه با شام ،نوشابه می خورد؛ اما نه نوشابه هایی مثل پپسی و ... که در آن زمان موجود بود.بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می خرید. چندبار به او گفتم که برای من پپسی بگیرد ، ولی دوباره می دیدم که فانتا خریده است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پپسی نمی خوری ؟ مگر چه فرق می کند؟ از نظر قیمت هم فرق با فانتا ندارد! آرام و متین گفت : « کارخانه پپسی متعلق به اسرائیلی هاست » در دلم به عمق نگرش او به مسائل ،آفرین گفتم.

به نقل از خلبان آزاده ، صیاد بورانی
برگرفته از کتاب « پرواز تا بی نهایت»

و با سر تویش نرود.
از این بالا همه خانه های آن پایین مثل هم بودند، خانه خودشان، خانه بغل دستی. همه کوچک، اندازه قوطی کبریت. آدم ها یک جور و ریز دیده می شدند. دلش می خواست می توانستند این بالا را ببینند . شاید پیداکردن چیزی که همه سرگشته های آن پایین دنبالش بودند، این جا راحت تر بود. حداقل این بالا مرگ خیلی نزدیک تر بود. کافی بود یکی از سیستم های کنترلی مشکل پیدا کند. پرنده چند تنی آهنی فقط برای آنها از این چیزها سر در نمی آورند جای امنی به نظر می رسید. آن پایین زن ها در خانه می ماندند و آشنای عجیبی با اشیا به هم می رساندند، با انتظار برای مردی که در ابتدایش باید خان ومان خودش را تاراج می کرد. پایانش آن موقع ها معلوم نبود. تا انقلاب چند سالی مانده بود و جنگ اتفاقی بعید به نظر می رسید.
این طرف و آن طرف که می رفتیم، وسایلمان را کادو می بردیم. عباس تلفن زده بود و از مادرم هم اجازه گرفته بود. مادرم گفته بود ((من وظیفه ام بوده که این چیزها را فراهم کنم. حالا شما دلتان میخواهد اصلا آتش شان بزنید.)) بعد از مدتی آن خانه ای که همکارانم به شوخی می گفتند که باید بیاییم وسیله هایت را کش برویم به خانه ای معمولی و ساده تبدیل شد.
این کارها در جو بشدت غیر مذهبی آنجا بی سابقه بود. به خاطر اخلاق عباس که در فضای آن موقع غیرعادی به نظر می رسید، با خانواده های زیادی رفت و آمد نداشتیم. یک شب یکی از همکاران عباس ما را برای مهمانی دعوت کرد. گفته بود مهمانی سالگرد ازدواج است و آدم های زیادی نمی آیند، همین آشناها هستند. وارد خیابان خانه میزبان که شدیم دیدیم کلی ماشین آن جا پارک شده، فکر کردیم لابد مال بغل دستی هاست.
داخل که رفتیم فهمیدیم که اشتباه نکرده ایم. مهمانی شلوغی به سبک مهمانی های آن دوره بود. زن و مرد با هم می رقصیدند، وضع لباس و حجاب ها خراب بود. مینی ژوپ و آستین حلقه ای. مشروب و مخلفات هم روی میزها بود. نتوانستیم آنجا طاقت بیاوریم. زود بلند شدیم و زدیم بیرون.
در راه عباس بغض کرده بود. خانه که رسیدیم زد زیر گریه. بلند بلند





گریه میکرد و می گفت چطوری باید امشب را جبران کنم؟ سرش را به درو دیوار می کوبید. رفت قرآن را باز کرد و خواند. تا صبح همین طور بود.
گشت و گذار اطراف دزفول زیاد می رفتیم. شوش دانیال، سبز قبا. دوستانی هم از روستایی های آن جا پیدا کرده بودیم. می رفتیم و لبنیات می خریدیم. سادگی این جور زندگی را دوست داشتیم. یک بار برایم توضیح داد که این پرچم های روی خانه روستایی ها نشان تعداد پسران هر خانه است، پرچم بزرگتر برای پسر بزرگتر و... اوایل زندگیمان بود و سرمان خلوت بود. بچه نداشتیم.
اولین بچه مان سلما در قزوین به دنیا آمد. من ماه های آخر بارداری را رفته بودم قزوین تا پدر و مادرم مواظبم باشند. قبلاً راجع به اسم بچه با عباس حرف زده بودیم.
دوست داشت بچه اولش دختر باشد. می گفت دختر دولت و رحمت برای خانه آدم می آورد . وقتی حامله بودم گفت دنبال یک اسمی بگرد که مذهبی باشد، کسی هم نگذاشته باشد. اسم بچه را از کتابی که همان وقت ها می خواندم پیدا کردم: سلما. توی کتاب نوشته بود که سلما اسم قاتل یزید بوده. دختری زیبا که یزید عاشقش می شود و او هم زهر توی جامش می ریزد. به او گفتم که چه اسمی را انتخاب کرده ام. دلیلش را هم توضیح دادم. خوشش آمد. گفت ((پس اسم دخترمان می شود سلما.)) گفتم ((اگر پسربود؟)) گفت ((نه دختر است.)) گفتم ((حالا اگر...)) گفت: حسین ...
بچه که به دنیا آمد پدرم خبرش را تلفنی به او که سرکارش در پایگاه دزفول بود داد. اول نگفته بود که بچه دختر است . فکر کرده بود ناراحت می شود . وقتی گفته بود ، او همان جا پای تلفن سجده شکر کرده بود.
برای دیدن من و بچه آمد قزوین. از خوشحالی اینکه بچه دار شده از همان دم در بیمارستان به پرستارها و خدمت کاران پول داده بود. یک سبد بزرگ گل گلایل و یک گردن بند قیمتی هم برای من آورد. دخترم سلما دختر زیبایی بود. پوست لطیف و چشم های خوشگلی داشت. عباس یک کاغذ درآورد و رویش نوشت ((لطفاً مرا نبوسید.)) خودش هم آنقدر دیوانه اش بود که دلش نمی آمد ببوسدش.
دو سال دزفول بودیم. بعد از آن به اصفهان منتقل شدیم و در خانه

های سازمانی پایگاه اصفهان ساکن شدیم. چند ماه ماندیم و بعد از اصفهان به شیراز رفتیم. آن موقع هواپیمای اف- ۱۴ تازه از آمریکا خریده بودند و عباس برای گذراندن دوره تکمیلی باید به شیراز می رفت. از سروانی به سرهنگ دومی ارتقا پیدا کرده بود. دوباره که به اصفهان برگشتیم دیگر انقلاب شده بود. درگیری های اول انقلاب در اصفهان زیاد بود، اولین شهری که در آن حکومت نظامی اعلام شد. عباس علاوه بر کارهایی که در داخل پایگاه می کرد و گروهی را برای مبارزه با رژیم تشکیل داده بود، تهران هم زیاد می رفت و می آمد. بعدها فهمیدم در کمیته برنامه ریزی ورود امام شرکت داشته. از آمدن امام خیلی خوشحال بود. بعد از پیروزی انقلاب با چند نفر دیگر از نیروی هوایی خدمت امام رفتند. برگشتنی تا چند روز خوشحال بود. می گفت ((نگاهم کن ببین قیافه ام نورانی نشده، آخر امام را بوسیده ام.)) امام را تا آخر دوست داشت .

با همدیگر از پایگاه می رفتیم شهر برای تظاهرات. او با دم پایی می آمد. عادت ساده لباس پوشیدن را از دوران دانش جویی داشت . می گفتم ((تو دیگر مجرد نیستی . مردم می گویند این چه زنی است که گرفته . حداقل دکمه های آستینت را ببند.)) می گفت ((ول کن بابا.)) در یکی از راه پیمایی ها با دم پایی اش دمپایی اش در شلوغی جمعیت گم شد . گفتم ((دیدی حالا.)) پای بی جوراب روی آسفالت راه می رفت . می گفت ((اصلا کیفش به همین است که تاول بزند.)) این سادگی در زندگیمان هم بود. از جهیزیه ام مبل و صندلی ام باقی مانده بود (پرده ها راهم خودم می بردم هر مدرسه ای که می رفتم به کلاس می زدم) که آن را هم اول انقلاب به جهاد داد. در مهمانی و رفت و آمد ها همین طور، به من سفارش می کرد فقط یک نوع غذا درست کنم . برای مهمان سرزده هم که می گفت هرچه خودمان داریم بیاوریم ، حتی اگر نان و ماست باشد . یک شب که مهمان آمده بود رفت تا میوه بگیرد . خودش وقتی خانه بود ، هر چقدر هم خسته از سرکارش برگشته بود، نمی گذاشت خرید بیرون را من بکنم . برگشتن چند کیلو سیب کوچک و ناجور خریده بود . گفت ((این ها چیه گرفتی ؟ چه طور می شود گذاشت جلوی مهمان ؟)) گفت ((چه فرقی می کند ، بالام جان ؟



■ ده هزار ساعت پرواز جنگی

من فراموش نمیکنم آن زمانی را که شهید عزیزمان، سرلشکر بابایی، با خوی اسلامی خود و منش نظامی متناسب با دین، در این پایگاه فرماندهی میکرد. من یک بار دیگر این پایگاه را از نزدیک دیدم. آن روز، و پیش از آن هم، از آغاز انقلاب، خدمات این پایگاه خدمات برجسته‌ای بود. دهها هزار ساعت پرواز جنگی و خدمات گوناگون تهاجمی و تدافعی و وارد کردن خسارات متعدّد به دشمن متجاوز، افتخاراتی است که هرگز از خاطره ها و از پرونده افتخارات نیروهای مسلح ما زُدوده نخواهد شد.

سید علی خامنه‌ای

۱۳۷۱/۷/۱۸

بیانات مقام معظم رهبری در بازدید از پایگاه هوایی شهید بابایی اصفهان

WWW.RAHIANENOOR.COM
ستاد مرکزی راهیان نور کشور

سیب پوستش را بگیری همه شان شکل هم می شوند)) .
پیرمردی را آن جا دیده بود که بساط دارد و کسی سیب هایش را نمی خرد. رفته بود و همه اش را خریده بود . میوه خوردن خودش جالب بود. میوه هایی که در دسترس اکثر مردم نبود ، مثل موز و این ها اصلا نمی خورد . می گفتم: ((بخور، قوت داره .)) می گفت :((قوت را می خواهم چه کار؟ من ورزشکارم . چه طور موزی بخورم که گیر مردم نمی آید .)) صدایش را عوض می کرد و می گفت: ((مگر تو من را نشناختی زن ؟)) همین میوه های معمولی را هم قبل از این که بخورد ، برمی داشت و دردستش می چرخاند و نگاهشان می کرد . می گفت: ((سبحان الله ....)) تا کلی نگاهشان نمی کرد ، نمی خورد .
جنگ که شروع شد او فرمانده پایگاه اصفهان شد. از سروانی به سرهنگی ارتقا پیدا کرد .اوایل انقلاب می گشتند و آدم هایی را که قبلا هم خوب بودند پیدا می کردند . وقتی مسولیتش زیادتر شد بالطبع او را کم تر می دیدم . حسرت یک صبحانه دور هم خوردن به دلم مانده بود . صبح زود بلند می شد . قرآن می خواند. صدای زیبایی داشت . بعد لباس پروازش را می پوشید و می رفت . توی جیب لباس پروازش حرز گذاشته بودم تا سالم برگردد. خودش می گفت: ((هر بار که از خانه می رم بیرون و با من خداحافظی می کنی به این فکر هم باش که شاید همدیگر را ندیدیم .)) شغلش خطرناک بود. توی جنگ هم نقل و نبات پخش نمی کردند. من هم بدرقه اش می کردم و می آمدم تا به کارهای خودم برسم . خودم ،هم زن خانه بودم هم مرد خانه .رانندگی را از عباس یادگرفته بودم . در پایگاه دزفول با ماشین پیکان جوانان رانندگی یادم دادکه سر همان جریان تمرین رانندگی ، ماشین اوراق شد .

اصفهان رنو داشتیم . خودم بعد از این که از مدرسه بر می گشتم ، می رفتم خرید می کردم . بردن بچه ها به مدرسه و مهدکودک به عهده من بود. اگر مریض می شدند ، خودم باید می بردمشان دکتر تا اوایل جنگ من دیگر هر سه بچه ام را داشتم ، سلما که وقتی دزفول بودیم بدنیا آمد ، حسن و محمد هم وقتی اصفهان بودیم حسین وقتی بچه بود آتیش می سوزاند و من دست تنها در خانه باید به همه کارهای داخل و بیرون خانه می رسیدم . او زن و بچه اش



شهید عباس بابایی

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم، بنا بر ضرورتهای پروازی و موقعیت های ویژه جنگی، تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود. ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی کردند و همان غذای معمولی را می خوردند. در پاسخ به اعتراض ما در مورد اینکه گفته بودیم چرا از غذای خلبانان استفاده نمی کنید ، گفتند: «یک فرمانده باید حتما از غذایی که همگان استفاده می کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد».

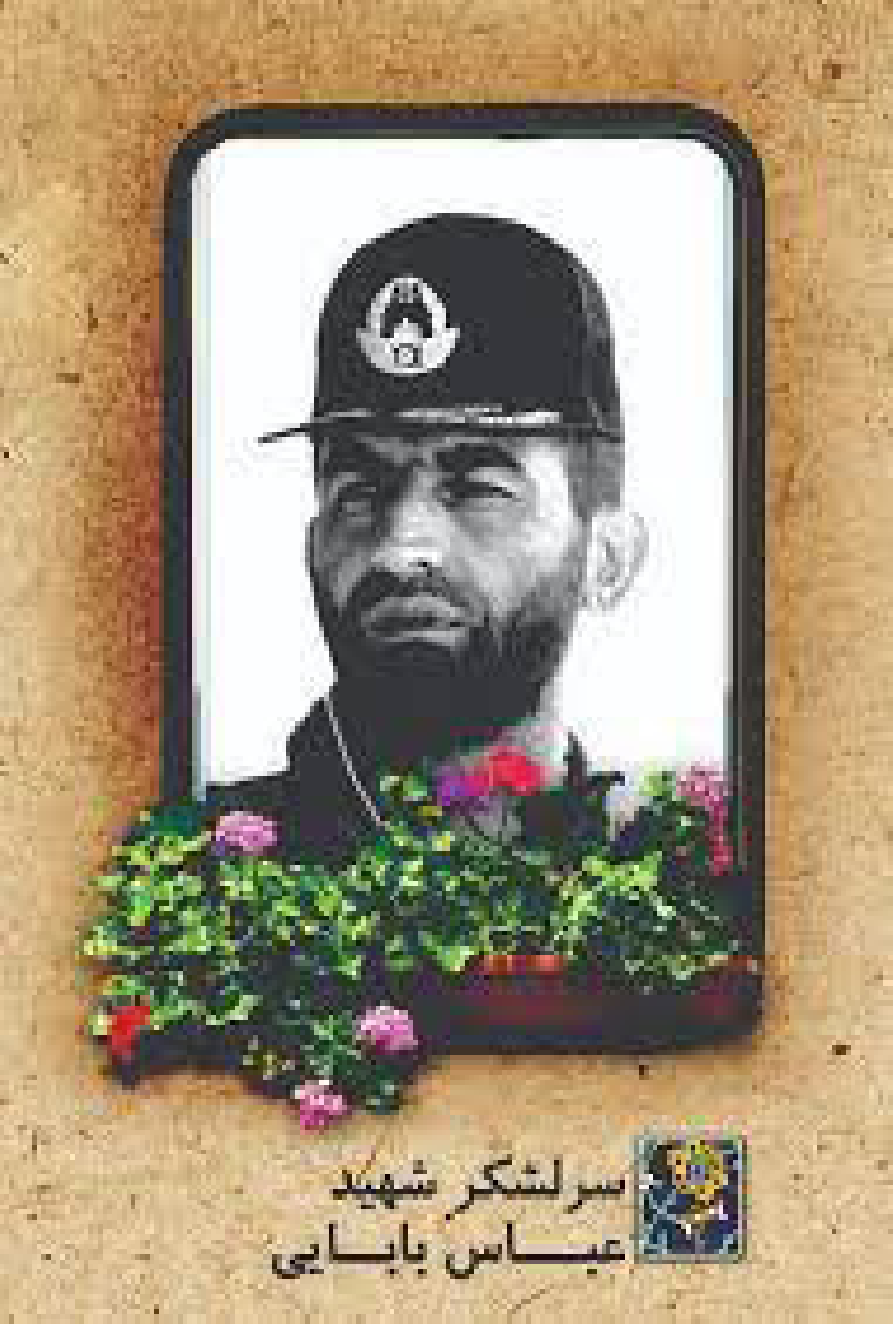
برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»

شده بود پایگاه و جنگ.جدای مسوولیت های نظامی و فرماندهی اش در پایگاه ، به همه مشکلات و دعواهای خلبانان و کارمندان رسیدگی می کرد. خارج از محدوده آدم هایی که با او کار و رفت و آمد داشتند ، کسی نمی توانست بفهمد که او فرمانده پایگاه است . سربازها می توانستند بیایند و با او درد دل کنند . حتی برای این که از نزدیک بفهمد که سربازان در چه شرایطی به سر می برند، بعضی وقت ها می رفت و جایشان پاس می داد. سرباز هم می گفت: ((به کسی نگویی که این کار را کردی . فرمانده بفهمد بدبختم .))

حالا خود فرمانده شان داشت جایش نگهبانی می داد. به عادت نوجوانی و جوانی اش ، هوای پیرمردهای خدماتی پایگاه را داشت . خانه هایشان را بلد بود . با این که حقوقش کم نبود، آخر ماه کم می آورد .طوری که کسی نفهمد پول هایش را به آدم های محتاج می داد.یک روز آمد و گفت خانه مان را باید عوض کنیم . یکی از پرسنل نیروی هوایی را دیده بود که با هشت تا بچه در یک خانه دو اتاقه زندگی می کنند و نمی شد که ما با دو بچه (همان وقت محمد را حامله بودم) در این خانه نسبتا بزرگ زندگی کنیم . آدرس خانه را به آن آقا داده بود و رفته بود . آن آقا بعد از این که فهمید فرمان ده پایگاه می خواهد خانه اش را به او بده کلی اصرار کرد که نه ! ولی با پافشاری عباس قبول کرد . و خانه مان را به آنها دادیم . با این مهربانی و مظلومیتش ، فرمان ده قاطعی بود. وقتی جدی می شد باورت نمی شد که این همین عباسی است که تا چند دقیقه قبل داشت شیرین بازی در می آورد و می خندید و همه را می خنداند . اما دیگر در خود اصفهان هم خبرش پیچیده بود که برای پایگاه هوایی فرماندهی جدیدی آمده که آدم خوبی است .

آن موقع من هم مثل خانم های خلبانهای دیگر، دل تو دلم نبود . آدم همین طور راست راست راه می رود ممکن است بیفتد و بمیرد ، تا چه برسد به خلبانی که معلوم است چه طور شغلی است . هر تلفنی که به خانه مان زده می شد می گفتم نکند... دیگر این وضع را قبول کرده بودم که از او و کارهایش خبری نداشته باشم ، به هر حال من زن خانه بودم و او مرد خانه .





جنگ فرصت زیادی برایش باقی نمی گذاشت . با آن که فرمانده بود و می توانست بنشیند و دستور بدهد، خودش برای شناسایی منطقه ای که قرار بود در آن عملیات کنند می رفت . با ماشین می رفت ، می گفت هواپیما پروازش برای بیت المال هزینه دارد. وقت پرواز، خودش موتور را روشن و تست می کرد. با این که چند بار هم از طرف مقامات گفته بودند بهتر است کمی از درگیری دورتر باشد ، باز در عملیات شرکت می کرد. هواپیمای خودش اف ۱۴ بود که مخصوص درگیری هوایی است . ولی با هر هواپیمایی دیگری هم بلد بود پرواز کند.

وقتی نبود ، وقتی منطقه بود و مدت ها می شد که من و بچه ها نمی دیدیمش ، دلم می گرفت . توی خیابان زنها و مردها را می دیدم که دست در دست هم راه می روند ، غصه ام می شد . زن شوهر میخواهد بالای سرش باشد. حرص می خوردم . می گفتم: ((تو اصلا می خواستی این کاره بشوی چرا آمدی مرا گرفتی ؟)) می گفت: ((پس ما باید بی زن می ماندیم ....)) می گفتم: ((اگر سر تو نخواهم نق بزنم ، پس باید سر چه کسی بزنم ؟)) می گفت: ((اشکالی ندارد ، ولی کاری نکن اجر زحمت هایت را کم کنی ، اصلا پشت پرده همه این کارهای من ، بودن توست که قدم هایم را محکمتر می کند.)) نمی گذاشت اخمم باقی بماند. کاری می کرد که بخندم و آن وقت همه مشکلاتم تمام می شد. وقتی می دیدمش که در حیاط هم با بچه ها خاک بازی می کند ، عوض این که به شان بگوید میکروب دارد ، می فهمیدم که او چه قدر از این چیزهای معمولی دور است .

آن موقع از اصفهان می رفت یزد خدمت آقای صدوقی . از آن جا مبالغی برای دادن به آدم های محتاج می گرفت . نصفه های شب می رسید. با این که پایگاه چند تا ماشین بهتر از پیکان داشت که اصلا یکی اش برای استفاده شخصی خود اوبود، همیشه با پیکان به این طرف و آن طرف می رفت . ماشین بیوک فرماندهی را به گروه ضربت پایگاه داده بود . نصفه های شب می رسید . حالا من همه روز را به این طرف و آن طرف بودن و زحمت کشیدن گذرانده بودم . آن قدر خسته می شدم که خواب را از هر چیزی برایم شیرین تر بود





ولی تا صدای کلیدش را روی در، یا اگر کلید نداشت صدای زنگش را می شنیدم ، بلند می شدم و به استقبالش می رفتم . چشم هایش از زور بی خوابی و خستگی سرخ بودند. برایش غذا گرم می کردم . چای می آوردم . همین طور نیم ساعتی با هم می نشستیم و گپ می زدیم ، خستگی از تن جفتمان در می رفت .

مرد هنوز در باز نکرده بود که کارتن تلویزیون رنگی را پشت در دید . زن گفت که اهدایی یکی از مقامات است . بچه ها از صبح منتظرند تا او بیاید و بازش کنند. بچه ها را نگاه کرد.چشم های سلما هنوز همان قدر درشت و نیش خندی به شیطنت گوشه لب های حسین مانده بود. با دیدن آن ها طعم باروتی را که یک مرد جنگی همیشه ته ریه خود می چشید ، از یاد برد .

سرو صدای بازی جنگ همان بهتر که پشت در بماند ، اگر که می توان در این کوچکترین جای جهان ، خانه، لحظه ای از آن چیزی که باید ، لذت ببری. گفت که بچه ها بعضی از خانواده ها هستند که نه پدر دارند ، نه تلویزیون رنگی . شما که پدر دارید بگذارید تلویزیون را به آنها بدهیم . قبولاندنش زیاد سخت نبود.زیپ لباس پروازش را تا نیمه بازکرد . لباسش را پایین کشید و آستین هایش را دورکمرش گره زد . محمد را از زمین بلند کرد و چند بار هوا انداخت . گفت میخواهی بابا بهت سواری بده ؟خم شد و چهار دست و پا روی زمین نشست بچه را روی کمرش گذاشت و دور اتاق چرخاند . دختر آن گوشه نشسته بود و چشم هایش برق می زد...

پدر سخت گیری بود. همین دیروز هم از او خواست بود که برایش ساعت بخرد . گفته بود به شرطی می خرد که فقط توی خانه ببندد .توی مدرسه شان ممکن بود جزو اولین نفرهایی باشد که ساعت دستشان است و آن وقت بقیه بچه ها چه باید بکنند؟ دختر همه این ها یادش رفته بود. گفت بابا به من هم سواری میدی ؟
زن که آمد ، دید بچه ها با سرو صدا خانه را روی سرشان گذاشته اند . صدای تلویزیون سیاه و سفید را بلند کرده اند و همه خانه را مثل قیامت به هم ریخته اند. کفش های مرد را دم در دیده بود. داخل

که رفت خودش را دید که ایستاده نماز می خواند . نگاهش کرد. با آن مو و سبیل کوتاه و ریش بلند هم ، هنوز به همان خوش تیپی پسر دبیرستانی سابق مدرسه نظام وفای خیابان سعدی قزوین بود. آهی کشید و خریدهایش را برد توی آشپزخانه...

هنوز هم بعضی وقت ها فرصت می شد تا مثل دزفول به روستاهای اطراف پایگاه سر بزنیم . استامبولی پلویمان را بر می داشتیم و می رفتیم با خانواده های روستایی دور هم می خوردیم . اصرار داشت جوری لباس بپوشم که ساده ساده باشد و آن ها تفاوتی بین خودشان و ما احساس نکنند. می نشستیم و زیر آتش سیب زمینی کباب می کردیم . وقتی می خواست شوخ باشد می توانست . آن قدر ادا در می آورد و با لهجه قزوینی اش حرفهای شیرین می زد که من و بچه ها را به خنده می انداخت . این جور وقت ها طعم شیرین زندگی با او را می چشیدم . با روستائیان گرم می گرفت .

آن ها بعضی وقت ها بی آن که او را بشناسند برایش درد دل می کردند و مشکلاتشان را می گفتند و یک بار رفتیم روستایی اطراف اصفهان که آب خوردن و استحمام و غسل میتشان یک جا بود . برایشان آب لوله کشی فراهم کرد. اسم آن جا را عوض کردند و گذاشتند ((عباس آباد)) .دیگر آن جا نرفتیم . تا اسم ده را عوض نکردند آن جا نرفت.
هفت سال در اصفهان ماندیم. دوست و رفیق پیدا کردیم که اکثرا از محافظ ها و هم کاران عباس بودند.

لهجه ام دیگر کم کم اصفهانی شده بود . یک روز قرار شد عباس به عنوان فرمانده پایگاه بین دو خطبه نماز جمعه صحبت کند. متن سخنرانی اش را جلوی من تمرین کرد . گفتم ((فقط اگر فردا لهجه ات را جمع و جور ترکنی بهتر است . فردا هم وسط جمعیت مرا نگاه نکنی خنده ات بگیرد.)) فردایش با بچه ها رفتم و پای حرف هایش نشستم که اتفاقا سخنرانی خوبی کرد.
اواسط جنگ بود که آمدیم تهران . آن وقت که عباس فرمانده پایگاه بود ، بارها آدم فرستاده بودند تا او فرمانده نیروی هوایی شود . قبول نکرده بود. می گفت ((من به عنوان نفر دوم همیشه بهتر می



توانم کارکنم ، خدمت کنم .)) آقای ستاری را برای فرماندهی معرفی کردند. خودش معاون عملیات نیروی هوایی شد و به تهران منتقل شدیم .می دانستم دیگر آن چایی را هم که صبح ها به زور مجبورش می کردم با هم بخوریم ، وقت نمی کند بخورد.

مرد، خانه بر دوش دارد. گاهی این جا ، وقتی جای دیگر. هیچ جایی این کره خاکی آرام نبود و جنگ هم که جوان های مردم را یکی یکی انتخاب می کرد . ولی نکند آرامش در همین جا باشد؟ در همین خانه کوچک؟ در خنده دخترش که دو هفته منتظر آمدنش بوده ، یاد آن روز افتاد که به اصرار زن سر راه مسافرت به قزوین با بچه ها به پارک ارم رفته بودند. زن گفته بود کمی خوش بگذرانند. گفته بود تو را خدا ، به خاطر بچه ها. خوش هم گذشته بود . روی سبزه ها نشسته بودند و از فلاسک چایی می ریختند. بچه ها هم همان دورو بر بازی می کردند.

صدای خنده شان می آمد . مرد کمی بعد گفته بود ((ملیحه چه قدر خوش گذشت .)) یادش آمده بود که نیامده تا خوش بگذراند . حقیقت همسایه دیوار به دیوار مرگ بود و مرد حقیقت را یافته بود. یاد جبهه های جنوب افتاد. جایی که راحت می شد او را گوشه قرارگاه خاتم انبیا نشسته و قرآن می خواند ، با یکی از بسیجیها اشتباه گرفت . آن جا مرگ شوخی رایجی بود. موشکی سرگردان ، گلوله ای به تصادف رها شده از پدافندی خواب آلود و چند لحظه بعد ... چند لحظه بعد همین الان بود . همین الان هم مرگ شاید داشت از پشت درختی، خوش بختی خانوادگی شان را تماشا می کرد. آموخته بود که این نگاه ها آن هم در کشاکش جنگ و کشته شدن چه قدر دعوت کننده هستند.

در عکس های آن موقع هم قیافه اش کمی با آن جوان روستایی سابق فرق کرده . چشم های گود رفته ای که گرسنگی مدام و بی خوابی پیاپی برق خاصی به نگاهشان داده، لب هایی که دیگر کم تر می توانند به خنده باز شوند، مگر برای خوش حال کردم کسی و... از عکس فقط همین چیزها را می توان فهمید.

تهران همان قدر که مسولیت های او بیشتر شد ، زمانی هم می توانستیم با هم باشیم کم تر شد. بچه ها دیگر به نبودن دو هفته ، یک ماه پدرشان عادت کرده بودند. مدرسه ای که باید می رفتم نزدیکی های شاه عبدالعظیم بود . صبح باید بچه ها را آماده می کردم ، حسین و محمد را می گذاشتم مهدکودک و آمادگی . سلما مدرسه خودم بود. برای رفتن به مدرسه باید بیست کیلومتر می رفتم ، بیست کیلومتر می آمدم، با آن ترافیک سختی که آن جا داشت و اکثرا ماشین های سنگین می رفتند و می آمدند. می گفتم :((عباس تو را خدا یک کاری بکن با این همه مشکلات ، حداقل راه من یک کم نزدیک تر بشود.)) می گفت: ((من اگر هم بتوانم که می توانست این کار را نمی کنم . آن هایی که پارتی ندارند پس چه کار کنند؟ ما هم مثل بقیه .)) می گفتم: ((آن ها حداقل زن و شوهر کنار همدیگر هستند ، دست محبت پدری بر سر بچه هایشان کشیده می شود.)) می گفت: ((نه ، نمی شود . من باید سختی بکشم ، شما هم همینطور.))

ماهم پا به پایش سختی می کشیدیم . سختی کشیدن با او هم برایم شیرین بود. در خانواده ای بزرگ شده بودم که چیزی کم نداشتیم و او هرچه منصب و مقامش بالاتر می رفت به این چیزها بی اعتناتر می شد. تهران که آمدیم یک سال در نوبت گرفتن خانه های سازمانی بودیم . در حالیکه چند جا برایمان خان در نظر گرفته بودند، در قسمت حفاظتی پایگاه ، داخل شهر، خانه ویلایی نوسازی که آماده بودند تا ما برویم آن جا . قبول نمی کرد.

خانه مان از خانه های سازمانی پایگاه بود. بعضی وقت ها چاه فاضلابش بالا می زد و من آن قدر باید تلمبه می کوبیدم تا آب پایین برود که دست هایم پینه می بست. بعضی وقت ها اصلا به گریه می افتادم . او از همان اول عادت نداشت زیاد در مورد کارهای بیرون با من صحبت کند. می دانستم وقتی بیرون خانه است خواب و خوراکش تعریفی ندارد. لباس پوشیدنش هم که اصلا به خلبانها نمی رفت . بعضی وقت ها به شوخی می گفتم: ((اصلا تو با من راه نیا . به من نمی آیی.)) میخواستم اذیتش کنم . می گفت: ((تو جلو



جلو برو ، من پشت سرت می آیم ، مثل نوکرها .)) شرمنده می شدم فکر می کردم مگر این دنیا چه ارزشی دارد. حالا که او می تواند این قدر به آن بی اعتنا باشد من هم می توانم . می گفتم: ((تو اگر کور و کچل هم باشی ، باز مرد مورد علاقه من هستی .))

یک شب موقع برگشتن از مدرسه آن قدر برف و باران زیاد آمده بود که تمام راه ها بند آمده بود . آب رودخانه سر راه مدرسه تا پایگاه بالا آمده بود و ترافیک شده بود. مدرسه ساعت پنج تعطیل شد ، من ساعت نه رسیدم خانه . بچه ها هم که با شیطنت هایشان ماشین را گذاشته بودند سرشان . وقتی رسیدم خانه دیدم عباس دارد دم در قدم می زند. سرش پایین بود و از دیر کردم ما نگران شده بود. کنارش ترمز کردم .

ما را که دید دستش را بلند کرد و خدا را شکر کرد که ما سالمیم . گفتم:((خدا را خوش می آید تو با این همه کار و مشغله ، زیر این باران منتظر ما بایستی ؟ اگر مدرسه ام نزدیک می شد ...)) جوابش را می دانستم . گفت :((خون ما از بقیه رنگین تر نیست .))

آن قدر این راه سخت را رفتم و آمدم که دستم از کار افتاد. دیگر نمی توانستم رانندگی کنم. بعد از آن تا مدت ها خودش می آمد و صبح خیلی زود ما را خانه یکی از اقوام که نزدیکی های مدرسه بود می گذاشت و زود بر می گشت که به اداره برسد. بعد از مدتی دیگر دستم این قدر درد گرفت که تحمل تکان خوردن های ماشین را هم نداشتم .پیش چند تا دکتر رفتیم و آن ها گفتند که سرطان گرفته ام . عباس دیگر هیچ چیز را نمی فهمید. همه برنامه هایش را تعطیل کرد و هم راه من آمد. آخر سر یک دکتر حاذق گفت که تشخیص پزشک قبلی اشتباه است و فقط نیاز به استراحت دارم . بعد از این همه گرفتاری و تحمل سختی ، قبول کرد که مدرسه من نزدیکتر بیاید.
خودش همیشه این را می گفت که هرچه به من نزدیکتر بشوید کارتان سخت تر است . همین طور هم بود . اطرافیان می دانستند که نباید بابت کار سربازی بچه هایشان پیش عباس بیایند. هر چه قدر برای آشنا ها سخت می گرفت برای غریبه ها کمکی همیشگی

بود. به خودش بیشتر از همه سختی می داد . تهران که آمده بودیم به دلیل پستش پرواز را تقریبا بر او حرام کرده بود ، اما خبر داشتم که می رفت و از پایگاه های دیگر ایران پرواز می کرد.

همان وقت ها آقای خامنه ای به ده نفر از نظامی ها درجه سرتیپی دادند که عباس هم یکی از آنها بود. خودش هدایایی را که مرسوم این جور وقت ها است قبول نمی کرد ، من هم در خانه به تلفن هایی که این و آن می زدند و تبریک درجه جدید او را می گفتند با ناراحتی جواب میدادم . می دانستم که او دارد دورتر می شود و شاید دیگر روزی دستم بهش نرسد.

سرتیپ که شد آمد به من گفت: ((این موتورخانه، اسلحه خانه پایگاه هم جای خوبی برای زندگی کردن است . موافقی برویم آنجا؟)) که موافق بودم . آخر کار ، به همان سادگی زندگی که در روستاهای دزفول دیده بودم برگشته بودیم و خوش حال بودم. با او می توانستم روی زمین خالی هم سرکنم . میخواستم برویم آن جا ، که دوستانش قبول نکردند . گفتند: ((آن جا باید تعمیرات شود.)) از آنجا دو اتاق در آوردند که یک آشپزخانه و یک سرویش بهداشتی . دور تا دورش هم حفاظ کشیدند و پروژکتور گذاشتند. برای خانه ما محافظ گذاشتند که به اکراه قبول کرد . می گفتند دیگر این جا نمی توانیم به حرف شما گوش دهیم . دستور از بالاست .

هنوز به خانه جدیدمان اسباب کشی نکرده بودیم که قضیه سفر حج پیش آمد. یک روز مدرسه بودم که تلفن زنگ زد . از دفتر آقای ستاری بود. گفتند:((مدارکتان را آماده کنید ، عکس و فتوکپی شناسنامه . هم مال خودتان هم مال همسرتان . فردا یکی از می فرستیم بیاید بگیرد.)) گفتم: ((برای چه ؟)) گفتند:((بعدا می فهمید.)) هرچه کردم نگفتند. عباس آن موقع چابهار بود . گفتم: ((تا او خبر نداشته باشد نمی توانم .)) خانه که آمدم عباس تلفن زد و جریان را گفتم . وقتی بیرون از تهران بود سعی می کردم کمتر با او تماس بگیرم . هر ده بار یک بارش تلفن میزدم.چند روز بعد وقتی برگشت گفت: ((مدارک را دادی .))گفتم: ((آره ، خودت گفتی.)) خندید. گفتم :((خبر داری قضیه



چیه؟)) گفت: ((بماند.)) اصرار کردم. گفت: ((اگر خدا بخواهد می خواهیم برویم خانه اش.))

بی نهایت خوش حال شدم از این که می خواهیم جایی برویم که هر مسلمانی آرزوی رفتنش را دارد. از این که بعد از یازده سال دو نفری یک مسافرت درست و حسابی غیر از مسیر تهران قزوین که خانه پدرهایمان بود می رفتیم . قبلا برای خودش هم جور شده بود که برود ولی نرفته بود . گفته بود مکه من این است که نفت کش ها به سلامت از خلیج فارس رد شوند. فرمانده ها برنامه ریزی کرده بودند که با همدیگر برویم تا راضی شود که بیاید.

از خوش حالی در پوست خودم جا نمی شدم ولی نمی دانم چه چیز بود که به من الهام شده بود. به یکی از همکارانم گفتم: ((فکر کنم قرار است یک اتفاقی بیفتد.)) گفتم: ((فکر کنم وقتی می روم و بر می گردم با صحنه دلخراشی روبرو می شوم.)) گفت: ((همه مسافرهایی که می خواهند سفر طولانی بروند چنین احساسی دارند. تو این فکر ها نباش.))

همکارم حق داشت که نفهمد من چه می گویم . عباس حرف هایی می زد که تا قبل از آن این قدر درک و صریح آن ها را جلوی من نمی زد. قبلا در مورد مرگ و قیامت و آخرت باهم زیاد حرف میزدیم ولی تا حالا این جور یک باره چنین سوالی از من نپرسیده بود ، گفت: ((اگر یک روز تابوت من را ببینی چه کار می کنی ؟)) گفتم: ((عباس تو را خدا از این حرفها نزن . عوض اینکه دو نفری نشسته ایم یک چیز خوبی بگی...)) گفت: ((نه جدی می گویم.)) دست زد رو شانه ام. گفت: ((باید مرد باشی .

من باید زودتر از این ها می رفتم ولی چون تو تحمل نداشتی خدا مرا نبرد اما احساس می کنم دیگر وقتش شده.)) گفتم: ((یعنی چه؟ این چه صحبت هایی است؟ یعنی می خواهی واقعا دل بکنی؟)) گفت: ((آره)) گیج بودم. نباید قبول می کردم. گفتم: ((خودت اگر جای من بودی شنیدن این حرفها برایت راحت بود؟))

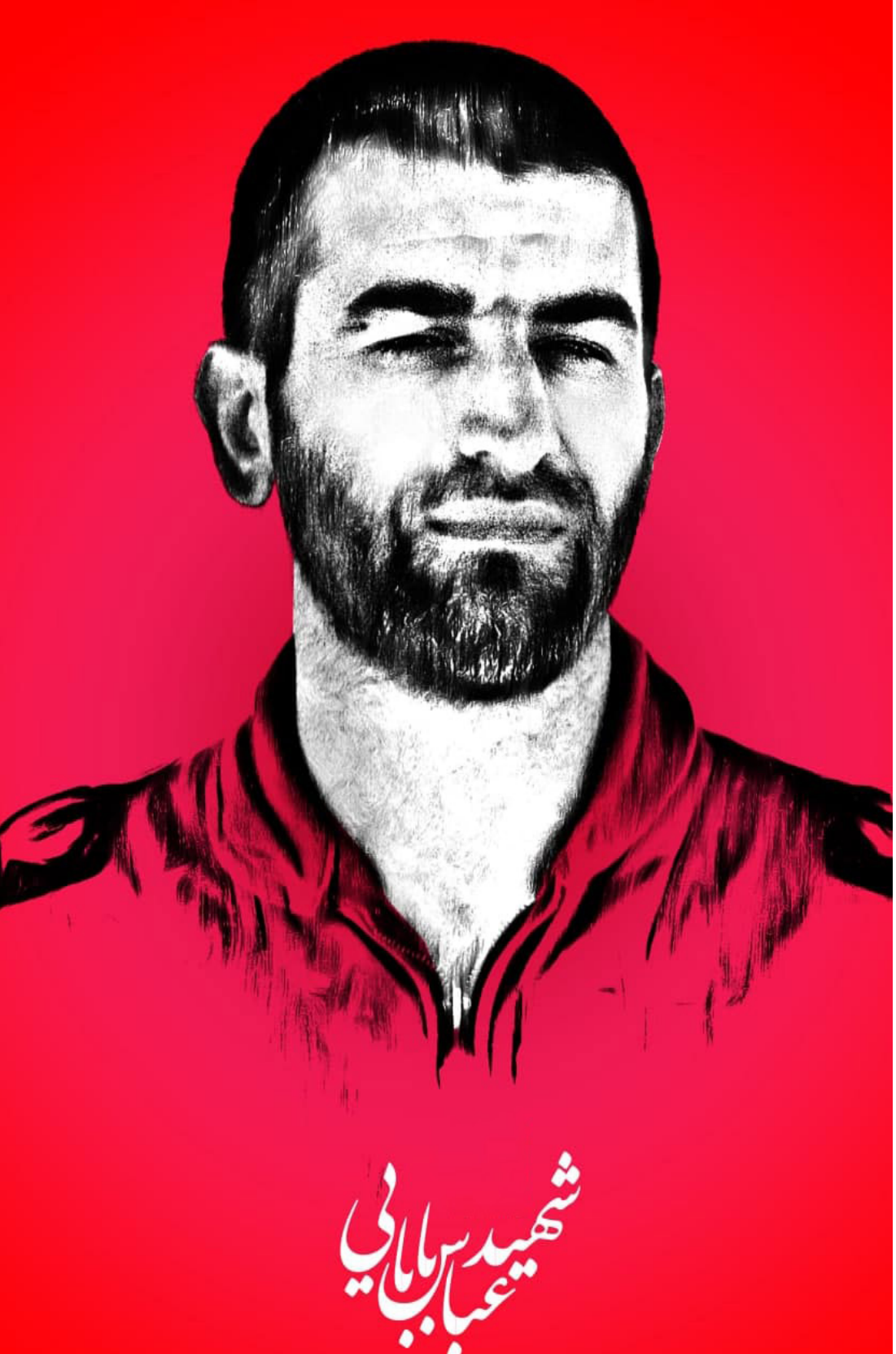
زن می دانست که مرد دوباره مجابش می کند. برایش منطق و استدلال می کند. قربان صدقه اش می رود و می خنداندش. این بار اما خنده به لب هایش نمی آمد. مرد داشت می گفت که او این مدت این همه زجر کشیده، قدرت تحمل پذیرفتن ای یک هم زیاد شده. می گفت وقتی تابوتش را دید گریه و زاری نکند. از خدا خواسته بود که اول صبر به زن بدهد و بعد شهادت به خودش. به زن می گفت که می رود حج و آن جا صبر از خدا می گیرد و بعد... قبولش مشکل بود. همه عمر یازده ساله زندگی مشترکشان از این ترسیده بود و حالا مرد داشت دقیقا راجع به همین صحبت می کرد. هر چه قدر هم مرد برایش حرف میزد این یکی را نمی توانست بپذیرد.
بعضی وقت ها می شد که نگاهش می کردم می لرزیدم. انگار ابهتش، یک چیزی در وجودش مرا بترساند. یک بار به خودش گفتم. دمپایی را برداشت، زد توی سرش. روی زمین غلت زد. گفت: ((مگر من که هستم که این حرفها را می زنی؟ همه مان از همین خاک هستیم و دوباره خاک می شویم.))

آن روزها من کلاس های آمادگی برای حج می رفتم. جزوه هایم را نگاه می کرد و با من آن ها را می خواند. حتی معاینات پزشکی را هم آمد و انجام داد. ساکش را هم بسته بود. همه چیز توی ساکش آماده بود. یکی دو روز قبل از حرکت بود که فهمیدم نمی آید. به آقای اردستانی گفت: ((مصطفی، من همسرم را اول به خدا، بعد به تو می سپارم.)) گفتم :((مگر تو نمی آیی؟)) گفت: ((فکر نکنم بتوانم بیایم.)) گفتم: ((عباس جدا نمی آیی؟)) نگفت که نمی آید. گفت کار من معلوم نیست. یک بار دیدید که قبل از اینکه خواستید لباس احرام بپوشید و بروید عرفات رسیدم آنجا. معلوم نیست. چیزهایی هم خواست، وقتی کعبه را دیدم دعا کنم که جنگ تمام شود. برای ظهور امام زمان(عج) دعا کنم. برای طول عمر امام دعا کنم. سفارش کرد که برای خرید و اینها خودم را اذیت نکنم. فقط یک چیز برای دلخوش شدن بچه ها بیاورم .سفارش کرد سوار هواپیما که می شوم آیةالکرسی بخوانم.حج آن سال حج خونین مکه بود. شلوغ بود. بیمارستانها پر از مجروح بودند. سعی کردم با دقت و حوصله همه مناسک را به جا بیاورم . انگار اصلاً دوتایی آمده باشیم. محرم

شدم. همه وقتی لباس سفید احرام را می پوشیدند. خوشحال می شدند، ولی من امیدم برای دیدن دوباره عباس کمتر و کمتر می شد. دیگر بعد از رفتن ما به عرفات پروازی نبود که او را از ایران به اینجا بیاورد. عباس نمی آمد.

برای رفتن به عرفات آماده شدیم. داشتیم سوار اتوبوس ها می شدیم تا برویم که خبر دادند عباس تلفن زده . صدایش را که حداقل می توانستم بشنوم. به دو به دو با لباس احرام آمدم طرف هتل. دم گوشی تلفن یک صف پانزده شانزده نفره برای صحبت با عباس من درست شده بود که من نفر آخرش بودم. بالاخره گوشی را به من رساندند.گفت: ((سلام ملیحه، شنیدم لباس احرام تنته، دارید می روید عرفات. التماس دعا دارم. برای خودت هم دعا کن. از خدا صبر بخواه. دیگر من را نخواهی دید. برگشتن مبادا گریه کنی، ناراحت بشی، تو قول دادی به من.))
گفتم: ((من فکر می کردم تو الآن تو راهی داری می آیی.))
گفتم :((به همین راحتی؟ دیگه تمومه؟))
گفت: ((بله. پس این همه باهم حرف زدیم بیخود بود؟ از خدا صبر بخواه. ارتباطت را با امام زمان(عج) بیشتر کن.))
او حرف می زد و من این طرف گوشی گریه می کردم و توی سر خودم می زدم. دست خودم نبود.
گفت: ((با مامانت، با حسین، با محمد و سلما نمی خواهی صحبت کنی؟))
گفتم: ((هیچ کدام عباس. فقط می خواهم با تو صحبت کنم.))
گفت: ((ملیحه، مامانت؟))
گفتم: ((هیشکی! فقط خودت حرف بزن. یک چیزی بگو.))
گفت: ((الآن دیگه باید بری نمی شه.))
گفتم: ((آخر من چه طوری برگردم و تو را نبینم؟))
گوشی از دستم افتاد. آن قدر زار زده بودم که از حال رفتم.
یکی گوشی را گرفت که ببیند چه شده. توی اتاق و سرم را کوبیدم به دیوار. نزدیک بود دیوانه شوم. می دانستم معصیت می کنم، ولی توی سر خودم می زدم. خانم های هم اتاقی ام می گفتند چه شده. کسی خبر نداشت که بین من و عباس چه گذشته. خودم هم خبر





نداشتم که قرار است چه پیش بیاید. طاقت نیاوردم. از اتاق بیرون زدم. هنوز بعد از من یکی داشت با عباس صحبت می کرد. گوشی را به رغم سماجتش گرفتم.گفتم ((عباس نمی توانم بهت بگویم خداحافظ. من باید چه کارکنم؟ به دادم برس.)) چیزی نگفت.

نمی توانست چیزی بگوید. دیگر نه او می توانست حرفی بزند نه من.همین جور مثل بهت زده ها گوشی دستم مانده بود. وقتی گفتم ((خداحافظ)) گوشی از دستم افتاد. خانم ها آمدند و مرا بردند. آمدیم عرفات. عرفات عجیب بود. توی چادرمان نشسته بودم که یک هو تنم لرزید. حالم انگار یک باره به هم خورد. به خانم هایی که در چادر بودند گفتم ((نمی دانم چرا این طوری شده ام؟ دلم می خواهد سر به کوه و بیابان بگذارم.)) بقیه اش را نفهمیدم . یک باره بوی عجیبی آمد. بوی خوب و عجیبی آمد و از حال رفتم.عرفات خیلی عجیب بود. چون درست همان لحظه مردهای چادر بغل دستی ما عباس را دیده بودند که کنار چادر ما ایستاده قرآن می خواند. حتی او را به یکدیگر نشان می دهند و از بودن او در آنجا تعجب می کنند.

روز آخر عرفات، روز سوم، قبل از اینکه اعمال سعی و تقصیر و قربانی را انجام دهیم برای استراحت برگشتیم هتل. توی خنکی هتل و بعد از اینکه نماز طولانی امام زمان(عج) را خواندم خوابم برد. خواب دیدم: یک سالن بزرگ پر از آدم هایی است که لباس نیروی هوایی تنشان است. حسین داشت طبق معمول وسط آن آدم ها بازیگوشی می کرد. به عباس که آنجا بود گفتم: ((با این پسر شیطونت من چه کارکنم؟ تو هم که هیچ وقت نیستی.)) حسین را گرفت و برد. مدتی طول کشید. توی جمعیت پیدایش کردم و گفتم: ((چه کارکردی حسین را؟ نگفتم که اذیتش کنی.)) حسین را به من پس داد و گفت:

((بیا، این هم حسین.)) خیالم راحت شد. گفتم: ((خودت کجایی؟)) دیدم جایی که او قبلاً ایستاده بود یک عکس بالا آمد. گفت: ((من اینجام.)) گفتم: ((اینکه عکسته.)) توی عکس روی گردنش سه تا خراش خورده بود، انگار که مثلا تیغ های گلی دست آدم را بخراشد . گفت: ((نه خودمم.)) صدایش دورتر می شد . عکس رفت وسط آدم

ها و پلاکارد شد. دنبال صدایش که دور می شد راه افتاده بودم و می گفتم که می خواهم با خودت صحبت کنم.

ناراحت از خواب پریدم . حالم دست خودم نبود. بین راه که داشتم برای آخرین اعمال می رفتیم به آقای اردستانی گفتم چه خوابی دیده ام. برای رفع بلا صدقه دادم. اعمال که تمام شد و می خواستیم برگردیم هتل دیگر ظهر شده بود. حالت عجیبی داشتم. بی تاب بودم. انگار زمین برایم تنگ شده بود. به آقای اردستانی گفتم: ((نمی توانم برگردم هتل. می خواهم بروم بالای کوه داد بزنم.)) پایگاه هوایی تبریز. روز عید قربان. ساعاتی مانده به ظهر. مرد از چند شب پیش که تقریباً نخوابیده بود . کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد. به زن قول داده بود تا عید قربان خودش را می رساند آنجا. فرصت کمی باقی مانده بود. فقط چند ساعت دیگر خورشید درست وسط آسمان بود. دیشب در همدان یادش آمده بود باید درخواست وام خلبانی را امضا کند. راه افتاده بود و فقط برای همین به تهران رفته بود، نیمه شب از تهران حرکت کرده بود تا پدر و مادرش را ببیند . گرگ و میش به قزوین رسیده بود و دلش نیامده بود پدرش را بیدار کند. هر چند پدر، خودش بیدار شده بود و داشت می گفت که امروز عید قربان در تعزیه برایش نقشی در نظر گرفته اند که اگر بتواند بیاید....

مرد نمی توانست پرواز داشت و حالا هم سر ظهر در پایگاه تبریز بود. سه روز مدام پرواز کرده بود . یک وعده غذای کامل نخورده بود. همه می دیدند که این مرد کمی عجیب از روزهای دیگرش هم غیرعادی تر است. هواپیمای اف-۵ به دستور او کاملا مسلح شده بود. تجهیزات پروازی اش را برداشت و از پلکان جنگنده بالا رفت. هنوز در کابین را پایین نیاورده بود . برای خدمه پرواز و دوستانش دست تکان داد . چند لحظه بعد غول آهنی روی هوا بود و داشت روی سر عراقی ها آتش می ریخت. آفتاب سر ظهر روی بدنه فلزی هواپیما سر می خورد. مأموریت با موفقیت انجام شده بود و حالا باید بر می گشتند . در مسیر برگشتن، کوههای بلند زیر پایشان، دشتی سبز را در برگرفته بودند. از توی کابین پایین را نگاه کرد، بهشت هم





شاید جایی مثل همین می بود. صدایش در رادیوی هواپیما پیچید. به کمک خلبانش گفت: ((اون پایین را نگاه کن! درست مثل بهشت می ماند.)) فکر کرد خدا لعنتشون کند که با جنگ، این بهشت را به جهنم تبدیل کرده اند. حرف آخر ناتمام ماند. در کابین صدایی پیچید . پدافندی شلیک کرده بود. گلوله ای به دست مرد خورد و مسیرش را تا گردنش ادامه داد. کمک خلبان هرچه مرد را صدا کرد جوابی نشنید. کابین عقب را نگاه کرد. شیشه هواپیما شکسته بود و باد به شدت داخل کابین می زد و خون ها را پخش می کرد . مرگ، آرام مرد را در بغل گرفته بود. جسدش را که از داخل کابین به بیمارستان پایگاه می بردند، مؤذن داشت آخرین جمله های اذان را می گفت. رگه ای ابر نازک از جلوی خورشید رد شد.

دیگر از لباس احرام بیرون آمده بودیم. همان شب در هتل مجلس ختم گرفته بودند.گفتند ختم شهدای مکه است. من بی خبر از همه جا رفتم و شرکت کردم. بی تاب بودم. مدام امام زمان(عج) را صدا می زدم. از او می خواستم تا صبر به من نداده نگذارد به ایران برگردم.جمعه شب آقای اردستانی در اتاقمان را زد و گفت: ((فردا آماده باشید می خواهیم برگردیم تهران.)) گفتم: ((چرا؟)) هنوز ده روز دیگر باید می ماندیم. گفت: ((متوجه شده اند که کاروان ما نظامی است و باید چند نفر چند نفر با پروازهای معمولی برگردیم. اوضاع می دانید که شلوغ است.))

من هنوز خریدهایم را نکرده بودم . می خواستم برای عباس چوب مسواک و صندل بخرم. می توانست جای دمپایی آنها را بپوشد. شنبه صبح رفتم خرید. آقای اردستانی که آمده بود کمکم کند چشم هایش سرخ بود و هی الله اکبر می گفت. چوب مسواک گیرم نیامد، صندل و چند تا چیز دیگر برای بچه ها خریدم و برگشتم. پروازمان تأخیر داشت. شنبه شب در فرودگاه جده ماندیم . وقت شام خوردن یکی از هم دوره ای های عباس در شیراز که دوست خانوادگی مان هم بود و حالا با خانمش هم راه ما به تهران بر می گشتند. رو به من کرد و گفت: ((یادتان هست با عباس که بودیم چه جوری غذا می خوردیم.)) شیراز را می گفت که از اتاق های محل اقامتمان می

زدیم بیرون و انگار که پیک نیک رفته باشیم، روی چمن ها روزنامه پهن می کردیم و غذا می خوردیم. اینها یادم مانده بود که به او گفتم. دیدم یک هو از سر غذا پاشد و رفت. وقتی برگشت معلوم بود گریه کرده...

بالاخره صبح روز یکشنبه راه افتادیم. وارد هواپیما که شدم دیدم روزنامه ای را که قبلاً پخش کرده بودند دارند جمع می کنند.
وسط پرواز هم اسم مرا صدا زدند تا ببینند چنین مسافری در هواپیما هست یا نه. آقای اردستانی را که خواب بود بیدار کردم و گفتم دارند اسم مرا صدا می زنند. خدا رحمتش کند، تکیه کلامش الله اکبر بود . سراسیمه بیدار شد و گفت: ((الله اکبر. چی؟))

او به طرف کابین خلبان راه افتاد و من هم پشت سرش. مشکوک شده بود که چه خبر است. او زودتر از من به کابین رسید و برگشتن مرا سر جایم نشاند و گفت: ((وقتی هواپیما نشست ما آخر از همه پیاده می شویم.)) خانم اردستانی هم بغل دستم نشسته بود. به او گفتم: ((دلم نمی خواهد به تهران برسم. دلم می خواهد هواپیما همین الآن سقوط کند و بمیرم.)) گفت: ((این چه حرفی است، بچه هایمان چشم به راهمان هستند.))

اما کسی چشم به راه من نبود. هواپیما که نشست منتظر ماندیم تا همه بروند. منتظر عباس بودم که بیاید استقبالم . از دور در راه روی هواپیما خلبانی را دیدم که داشت می آمد پیش ما. فکر کردم عباس است. خوشحال شدم . نزدیک تر که آمد فهمیدم اشتباه کرده ام. پرسیدم: ((پس عباس کجاست؟)) گفت: ((مأموریت است.))گفتم: ((امروز هم طاقت نیاورد که مأموریت نرود؟))

از آشنایان و خانواده ام هم کسی به استقبالم نیامده بود. پای هواپیما پر از آدم های بی سیم به دست و ماشین های پاترول بود. پرسیدم: ((این همه تشریفات برای چیست؟ مقامی کسی قرار است برود؟)) گفتند:((نه، برای شهدای مکه است.)) از پای هواپیما من را سوار ماشین کردند و بردند کنار هلی کوپتری که آنجا نگه داشته بود. گفتند: ((سوار شوید تا برویم.)) گفتم: ((هلی کوپتر برای چه؟ از آزادی تا دوشان تپه را باید با هلی کوپتر رفت؟ خود عباس حتی ماشین دولت را برای کارهایش سوار نمی شود حالا من با هلی کوپتر بروم؟)) گفتند: ((شما نگران نباشید. خود تیمسار هلی کوپتر را فرستاده اند.

الآن تشییع جنازه شهدای مکه است و همه خیابان ها بسته است.)) بعد از اینکه ده دقیقه ای معطلشان کردم سوار شدم. هلی کوپتر که بلند شد دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چند تا از دوست های عباس هم در هلی کوپتر بودند. همه شان مثل آدم های عزیز از دست داده بودند. چشم هایشان از زور گریه باید کرده بود. به یکی شان گفتم: ((دیگر بس است هرچه شده به من بگویید.)) گفت: ((قول می دهی گریه نکنی؟)) قول دادم. گفت: ((الآن داریم می رویم بیمارستان. عباس تصادف کرده و کتفش شکسته. آقای خامنه ای و رفسنجانی هم الآن آنجا هستند.)) گفتم: ((شما گفتید و من هم باورکردم. مقامات که به خاطر یک کتف شکستن نیامده اند. راستش را به من بگویید.)) گفت: ((نه همین طور است که می گویم . به دستور امام آمده اند. فقط آنجا گریه نکنی ها. عباس همیشه دوست داشت تو بخندی.))

سرم گیج رفت. احساس کردم که آنچه عباس قبل از سفر به من می گفته اتفاق افتاده و دیگر نمی توانم ببینمش . حالا تازه می فهمیدم همه آن مجلس ختم و پنهانکاری همسفرهایم و روزنامه جمع کردن ها برای چه بود. با دست کوبیدم توی شیشه هلی کوپتر که دیگر در حال فرود آمدن بود. با دست کوبیدم توی شیشه جمعیت سیاه پوش آن پایین را دیدم . دخترم با دسته گلی در دستش جلوی آنها ایستاده بود. دیگر یقین کردم که شهید شده. پایین که آمدم انگار همه زمین روی شانه هایم آوار شده باشد. پاهایم نای حرکت نداشتند. افتادم روی زمین. یاد حرف خودش افتادم که توقع داشت در چنین شرایطی مثل یک مرد رفتار کنم. بلند شدم و کفش هایم را درآوردم و دنبال عکسش توی جمعیت گشتم.درست مثل خوابی که در مکه دیده بودم. عباس حالا فقط عکسی میان جمعیت شده



بـود.کاش مـی شـد همـه چیـز بـه همیـن خوبـی تمـام شـود.یک روز در پارکـی بـا هـم فـواره ای دیـده بودنـد. مـرد گفتـه بـود بـدش مـی آیـد از فـواره کـه درسـت در لحظـه اوج سـرنگون مـی شـود. یـا آدم نبایـد شروع کنـد، یـا دیگـر وقتـی شروع کـرد ایسـتادن برابـر یـا افتـادن اسـت . زن یـاد روزهای شروعشـان افتـاد. از آن موقـع رنـگ آرامـش را ندیـده بودنـد. مـرد نمـی خواسـت بایسـتد و آخـر کار هـم در لحظـه اوج نیفتـاده بـود، بلکـه بـه آرزوی قدیمـی اش رسـیده بـود.

ایـن سـال هـا زن هـم پـا بـه پـای او دویـده بـود. فکـر کـرد ایـن همـه سـال مـرد مـی خواسـته او را بـرای چنیـن لحظـه ای آمـده کنـد تـا حـالا طاقـت نعـش شـهیدی عزیـز بـر دل دیـده را داشـته باشـد.

امـام خواسـته بودنـد ((جنـازه را دفـن نکنیـد تـا خانمـش بیایـد.)) او را سـه روز نگـه داشـته بودنـد تـا مـن برگـردم و حـالا برگشـته بـودم و بایـد بـدن او را روی دسـت هـا مـی دیـدم . حالـم قابـل وصـف نبـود. حـال آدمـی کـه عزیـزش را از دسـت بـده چـه طـور اسـت ؟ در شـلوغی تشـییع جنـازه نتوانسـتم ببینمـش . روز شـهادت عبـاس عیـد قربـان بـود . روزی کـه ابراهیـم خواسـته بـود پسـرش را قربانـی کنـد. درسـت سـر ظهـر. عبـاس سـرم کلاه گذاشـته بـود. مـرا فرسـتاده بـود خانـه خـدا و خـودش رفتـه بـود پیـش خـدا.

اصـرار کـردم کـه تـوی سـردخانه ببینمـش . اول قبـول نمـی کردنـدولـی بالاخـره گذاشـتند . تبسـمی روی لـب هایـش بـود. لبـاس خلبانـی تنـش بـود و پاهایـش برخلاف همیشـه جـوراب داشـت . صورتـش را بوسـیدم . بعـد از آن همـه سـال هنـوز سـردی اش را حـس مـی کنـم . دوسـت داشـتم کسـی آن جـا نباشـد و درکنـارش دراز بکشـم و تـا قیـام قیامـت بـا او حـرف بزنـم....بـه دنبـال مـا مـی دویـد و از مـا پـوزش مـی خواسـت...

دفاع از مظلوم

یـک روز کـه درکلاس هشـتم درس مـی خوانـدیـم. هنـگام عبـور از محلـه «چگینـی» کـه از توابـع شهرسـتان قزویـن اسـت، یکـی از نوجوانـان آنجـا بـی جهـت بـه مـا ناسـزا گفـت و ایـن باعـث شـد تـا بـا او گلاویـز شـویم.

ما با عباس سه نفر بودیم و در برابرمان یک نفر. عباس پیش آمد و برخلاف انتظار ما، که توقع داشتیم او به یاریمان بیاید. سعی کرد تا ما را از یکدیگر جدا کند و به درگیری پایان دهد.

وقتی تلاش خود را بی نتیجه دید، ناگهان قیافه ای بسیار جدی گرفت و در جانبداری از طرف مقابل با ما درگیر شد.من و دوستم که از حرکت عباس به خشم آمده بودیم،به درگیری خاتمه دادیم و به نشانه اعتراض، از او قهر کردیم.سپس بی آنکه به او اعتنا کنیم، راهمان را در پیش گرفتیم، اما او در طول راه به دنبال ما می دوید و فریاد می زد:-مرا ببخشید آخر شما دو نفر بودید و این انصاف نبود که یک نفر را کتک بزنید... راوی: پرویز سعیدی

او هیچ وقت پپسی نمی خورد
در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاق بودم او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد، صبحانه و شام. هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد. من فکر می کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می کرد. یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دوردست کشور بودند.بعضی وقت ها عباس همراه با شام نوشابه می خورد، اما نه نوشابه هایی مثل پپسی و ... که در آن زمان موجود بود ...

چند بار به او گفتم که برای من پپسی بگیرد ولی دوباره می دیدم که فانتا خرید است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پپسی نمی خری؟ مگر چه فرقی می کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد، آرام و متین گفت:حالا نمی شود شما فانتا بخورید؟گفتم : خوب عباس جان آخر برای چه؟سرانجام با اصرار من آهسته گفت :کارخانه پپسی متعلق به اسرائیلی هاست به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم کرده اند.به او خیره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و دردل به عمق نگرش او به مسایل ، آفرین گفتم.نکته دیگر این که همه تفریح عباس در آمریکا در سه چیز خلاصه می شد: ورزش، عکاسی و دیدن مناظر طبیعی.
(خلبان آزاده تیسمار اکبر صیاد بورانی)

خمس مالت را دادی؟
عباس نسبت به احکام شرع بسیار پایبند بود. وقتی به منزل ما می آمد. می پرسید؟
-خمس مالتان را داده اید یا نه؟
عباس می گفت :
-گرچه من می دانم به شما خمس تعلق نمی گیرد چرا که یک فرش دارید و آن هم مورد استفاده است. برنج و روغن هم از مصرف سالتان کم می آید. ولی با تمام این وجود باید از یک روحانی آگاه بخواهد تا خمس مالتان را حساب کند ممکن است هیچ چیز هم به شما تعلق نگیرد، ولی این وظیفه همه ماست.
او می گفت:چنانچه خمس مالتان را نپردازید مالتان پاک نیست و از نظر شرع هم اشکال داد و از این گذشته مالتان برکت ندارد.
راوی : خانم اقدس بابایی

النگوها را که می دید ناراحت می شد
من معمولا چند النگوی طلا در دست داشتم و عباس هر وقت النگوهای طلا را می دید ناراحت می شد و می گفت:ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست تو ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آنگاه طلاهای تو آنان را به حسرت وامی دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می شوی. این کار یعنی فخر فروشی.
می گفت:در جامعه ما فقیر زیاد است؛ مگر حضرت زینب (ع) النگو به دست می کردند و یا...
حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه ای که به طلا داشتم باعث شده بود نتوانم از آنها دل بکنم؛ تا اینکه یک روز بیمار بودم و النگوها در دستم بود. عباس به عیادتم آمده بود. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را نبیند. او گفت:چرا بالش را از زیر سرت برداشته ای و روی دستت گذاشته ای؟
چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. او بالش رابرداشت و ناگهان متوجه النگوهای من شد و نگاه معنی داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم، خجالت کشیدم.بعد از شهادت عباس به یاد گفته های او در آن روزها افتادم و تمام طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم... راوی: خانم زهرا بابایی


U.S.AIR FO

رعایت حق بیت المال

حضرت آیت ا... شهید صدوقی یک دستگاه پیکان به شهید بابایی اهدا کرده بودند؛ ولی ایشان آن خودرو را متعلق به خود نمی دانشت و با آن کارهای اداری انجام می داد.روزی جهت انجام کاری اضطراری ماشین را به امانت گرفتم و به منزل پدرم در اصفهان رفتم. ماشین را جلو خانه پارک کردم. ساعتی بعد وقتی خواستم حرکت کنم، متوجه شدم که قفل صندق عقب ماشین شکسته و در آن بازاست. در را بالا زدم. زاپاس،آچار چرخ و جک به سرقت رفته بود. از اینکه ماشین امانتی بود خیلی ناراحت شدم. آمدم و جریان را برای عباس توضیح دادم. پیش خود فکر کردم. با رابطه رفاقتی که بین من و او وجود دارد، او خواهد گفت که اشکال ندارد و برو یک زاپاس و جک از انبار بگیر؛ ولی بر خلاف آنچه که من تصور می کردم او گفت: خوب حالا چیزی نیست. برو یک زاپاس و یک جک بخر و سرجایش بگذار.اول فکر کردم شوخی می کند؛ ولی آقای صادقی که بیشتر از من با خصوصیات اخلاقی او آشنا بود گفت:او جدی می گوید. برو تهیه کن. چون تو از ماشین بیت المال به درستی حفاظت نکرده ای. حقوق ماهیانه من در آن زمان سه هزار و دویست تومان بود و اگر می خواستم فقط یک زاپاس بخرم می بایستی حدود دو هزار تومان پول می پرداختم. سرانجام با هر زحمتی که بود آنها را تهیه کردم.
آن روز و درآن شرایط از برخورد خشک شهید بابایی ناراحت شدم؛ ولی قدری که اندیشیدم؛ بر بزرگی و تقوای او آفرین گفتم: چرا که حاضر نشد حتی در مورد دوست صمیمی اش هم از اموال بیت المال کمترین گذشتی را بنماید.(کمال میرمجربیان)

به اشتباه خود معترفم

برابر مقررات فنی نیروی هوایی، خلبانان می باید هر ساله مورد معاینات پزشکی قرار بگیرند و از نظر توان مهارتهای پروازی، همراه با یک استاد خلبان، پرواز کنند و چنانچه در این دو مورد قبول شدند، مجاز خواهند بود به پرواز خود ادامه بدهند. مسئولیت کنترل این موضوع با «افسر امنیت پرواز» است.یک سال بابایی که فرماندهی پایگاه را نیز به عهده داشت، به علت مشکلات کاری، موفق به انجام معاینات سالانه نشده بود؛ به همین خاطر در یکی از پروازهایی که داشتند، سروان عقبائی، که افسر امنیت پرواز بودند، لیست پروازی را چک می کنند و متوجه می شوند که سرهنگ بابایی معاینات لازم را انجام نداده اند؛ به همین خاطر به ایشان می گویند:پرواز شما خارج از مقررات بوده است.بابایی با کمال شجاعت به اشتباه خود اعتراف می کند و می گوید: بنده برای هرگونه تنبیهی که شما بگوئید آماده هستم؛ و چناچه برگه بازداشت و یا هر تنبیه دیگری را بنویسید من خودم آن را امضا می کنم...راوی : تیمسار محمد پیراسته

یک نوع خورشت

شبی از شبهای ماه مبارک رمضان، سرهنگ بابایی، همراه با خانواده در منزل ما بودند.هنگام افطار در سفره، خرما، الویه و خورشت قیمه بود. ایشان به بنده اعتراض کردند و گفتند:
-آقای رحیمی! شما که الویه درست کرده اید دیگر چه نیازی به خورشت بود؟آنگاه با ذکر حدیثی تذکر دادند که یک نوع خورشت بیشتر سر سفره نباشد...راوی : ستوان محمد علی رجبی

او دیگر دعا نخواند

حدود سالهای ٦١و٦٢، زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه اصفهان بود، یکی از پرسنل نقل کرد:در شب جمعه ای به طور اتفاقی به مسجد حسین آباد اصفهان رفتم. در تاریکی متوجه شدم صدایی که از بلندگو به گوش می آید خیلی آشناست. پس از پایان دعا که چراغها روشن شد، دیدم که حدسم درست بوده. کسی که دعای کمیل می خوانده است سرهنگ بابایی است. خوشحال شدم و جلو رفتم. سلام کردم و گفتم:جناب سرهنگ! قبول باشد ان شاءالله.
اطرافیان با شنیدن کلمه«سرهنگ»، به شهید بابایی نگاه کردند. بعد از احوالپرسی که با هم کردیم، از چهره او دریافتم که ناراحت است. وقتی علت را جویا شدم، پاسخ دادند:کاش واژه سرهنگ را نمی گفتی.فهمیدم که تا آن لحظه کسی از اهالی آن منطقه شهید بابایی را نمی شناخته و ایشان هرشب جمعه به عنوان شخص عادی به آن مسجد می رفته و دعای کمیل می خوانده است.پس از این ماجرا او دیگر در آن مسجد دعای کمیل نخواند: زیرا همیشه دوست می داشت تا ناشناس بماند.(ستوان موسی صادقی)


سرلشکر خلبان عباس بابایی
My hero

لباس ساده

از زمان دانشجویی نوع لباس پوشیدن عباس، که همیشه ساده و بی پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جست و جوی پاسخی مناسب برای آن بودم.روزی به همراه عباس در جلو گردان پروازی قدم میزدیم. پس از صحبتهای زیادی که داشتیم در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بی پیرایه اش از او سوال کردم. او در حالی که صمیمانه دستش را روی شانه ام گذاشته بود گفت:

-هیچ دلم نمی خواست راجع به این قضیه صحبت کنم؛ ولی چون اصرار داری تا بدانی؛ برایت می گویم.پس از مکثی کوتاه گفت:

-انسان باید غرور و منیت های خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند واز هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می کشاند و عادت می دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. ما نباید فراموش کنیم که هر چه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت تر است. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

(تیمسار خلبان عباس حزین)

عاشق امام حسین (ع)

ارتباط ما با شهید بابايي يك ارتباط تنگاتنگ و بسيار صميمانه بود. روزها و شبها به قرارگاه فرماندهي مي آمد و ما معمولا با هم در يكجا بوديمو ايشان هميشه سعي مي كرد با لباس بدون درجه بيايد يعني لباس ساده بسيجي .وقتي هم مي آمد همانجا راحت روي زمين مي خوابيد و استراحت مي كرد و مثلهمه ما از همان غذاهاي ساده قرارگاه استفاده مي نمود.روحيات او واقعا يك روحيه سرشار از عشق به حضرت اباعبدالله الحسين (ع)بود. هر ساله در منزلشان واقع در قزوين مراسم مي گرفت و پدر بزرگوارشان(رحمت الله عليه) مراسم تعزيه خواني برگزار مي كرد.يك سال توفيق داشتيم با دعوت ايشان به مراسم آنها برويم . حقيقتا بندهبسيار تحت تاثير قرار گرفتم . گاهي اوقات وقتي ما در قرارگاه زيارت عاشورامي خوانديم , فصلهايي از زيارت عاشور را خود ايشان با صداي بسيار زيباتلاوت مي كرد و اشك مي ريخت . واقعا اين امير ارتش اسلام عاشق حسين ع بود.موجودي زميني كه آسماني فكر مي كرد...

زندگی ساده

دزفول كه رفتيم، عباس كم كم در گوش من حرف‌هايي خواند كه قبل از آن نشنيده بودم. مي‌گفت: «آدم مگر روي زمين نمي‌تواند بنشيند، حتماً بايد مبل باشد؟ به نظر تو حتماً بايد توي ليوان كريستال آب خورد؟»

مي‌رفت و مي‌آمد و از اين حرف‌ها مي‌زد. در آن سن و سال طبيعي بود كه من وسايلم را دوست داشته باشم. ولي داشتم چيز بزرگ‌تري را تجربه مي‌كردم؛ زندگي با آدمي كه جور ديگري فكر مي‌كرد. بالأخره يك روز بهش گفتم: «منظورت چيه؟ مي‌خواي تمام وسايل‌مان را بدهي برود؟»

چيزي نگفت. گفتم: «تو من را دوست داري و من هم تو را. براي من هم مهم همين است. حالا مي خواهد اين عشق توي روستا باشد يا توي شهر. روي مبل باشد يا روي گليم!»

گفت:«راست مي‌گويي؟»

راست مي‌گفتم!

غذای فرمانده

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم بنابر ضرورت های پروازی و موقعیت های ویژه جنگی تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود، ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی کردند و همان غذای معمولی را می خوردند. در پاسخ به اعتراض ما در مورد این که گفته بودیم چرا شما از غذای خلبانان استفاده نمی کنید، گفتند :

یک فرمانده باید حتما از غذایی که همگان استفاده می کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد.انشاالله خداوند همه ما را وفادار به آرمان شهدا گرداند و ما را در راهدفاع از ملت و کشور قرار دهد. حقیقتا شهید بابايي شناخته نشده , اميدواريم كه با تلاش دوستان قسمتي از عمق درياي عرفان و عمق زحمات ايشان در ۸ سالدفاع مقدس براي نسل هاي آتي شناخته شود.

رعایت حق بیت المال
حضرت آیت ا... شهید صدوقی یک دستگاه پیکان به شهید بابایی اهدا کرده بودند؛ ولی ایشان آن خودرو را متعلق به خود نمی دانشت و با آن کارهای اداری انجام می داد.

روزی جهت انجام کاری اضطراری ماشین را به امانت گرفتم و به منزل پدرم در اصفهان رفتم. ماشین را جلو خانه پارک کردم. ساعتی بعد وقتی خواستم حرکت کنم، متوجه شدم که قفل صندق عقب ماشین شکسته و در آن بازاست. در را بالا زدم. زاپاس،آچار چرخ و جک به سرقت رفته بود.

از اینکه ماشین امانتی بود خیلی ناراحت شدم. آمدم و جریان را برای عباس توضیح دادم. پیش خود فکر کردم. با رابطه رفاقتی که بین من و او وجود دارد، او خواهد گفت که اشکال ندارد و برو یک زاپاس و جک از انبار بگیر؛ ولی بر خلاف آنچه که من تصور می کردم او گفت:
-خوب حالا چیزی نیست. برو یک زاپاس و یک جک بخر و سرجایش بگذار.
اول فکر کردم شوخی می کند؛ ولی آقای صادقی که بیشتر از من با خصوصیات اخلاقی او آشنا بود گفت:
-او جدی می گوید. برو تهیه کن. چون تو از ماشین بیت المال به درستی حفاظت نکرده ای.

حقوق ماهیانه من در آن زمان سه هزار و دویست تومان بود و اگر می خواستم فقط یک زاپاس بخرم می بایستی حدود دو هزار تومان پول می پرداختم. سرانجام با هر زحمتی که بود آنها را تهیه کردم...

آن روز و درآن شرایط از برخورد خشک شهید بابایی ناراحت شدم؛ ولی قدری که اندیشیدم؛ بر بزرگی و تقوای او آفرین گفتم: چرا که حاضر نشد حتی در مورد دوست صمیمی اش هم از اموال بیت المال کمترین گذشتی را بنماید.

راوی : کمال میرمجربیان

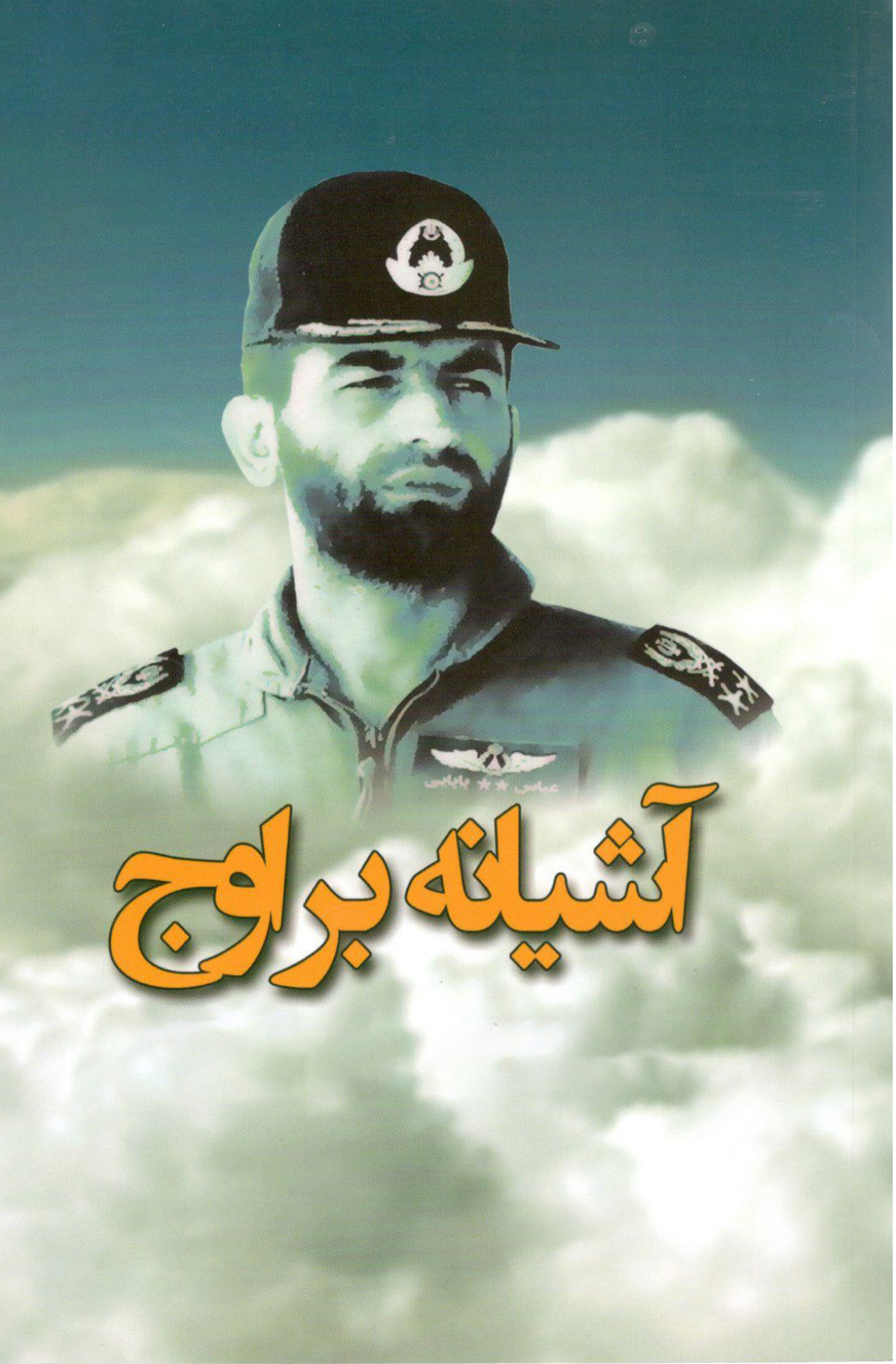



عباس بابایی

یاور درماندگان بود
عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود.
در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصول مردم داری
زمستانها وقتی برف می بارید پارویی برمی داشت و پشت بامهای خانه های درماندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می کرد.
به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم:
-چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می روی؟
او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت:
-پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته.
با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم.... راوی: میرزا کرم زمانی




کربلا کربلا
ما داریم
می آییم
شهید عباس بابایی



آیا به عباس الهام می شد؟
سرهنگ خلبان حق شناس، نماینده نیروی هوایی در قرارگاه هویزه بودند. من به همراه سرهنگ بابایی که در آن زمان پست معاونت عملیات را به عهده داشتند. برای تحویل پست سرهنگ حق شناس به قرارگاه رفته بودیم. در برخوردهای گذشته، برخورد جناب حق شناس با عباس زیاد دوستانه به نظر نمی رسید، ولی در آن روز ایشان خیلی گرم و صمیمانه با عباس برخورد کردند اورا در آغوش گرفت و بوسیدند. حق شناس گفت:
جناب بابایی ! من نمی دانم چرا اینقدر شما را دوست دارم
عباس هم گفت:
-خدا را شکر . ما فکر می کردیم شما از ما ناراحت هستید ولی خدا شاهد است که من هم شما را دوست دارم.
جناب حق شناس پس از سفارشات لازم به همراه سرباز راننده خداحافظی کردندو قرارگاه را به مقصد تهران ترک گفتند.عباس پس از رفتن سرهنگ حق شناس شروع کرد به خواندن قرآن.
پانزده الی بیست دقیقه ای نگذشته بود که بی اختیار روی به من کرد و گفت:
-خداوند او را بیامرزد . خدا رحمتش کند.
گفتم : که را می گویی ؟
یکباره به خود آمد و گفت :
همین طوری گفتم
لحظه ای بعد باز زیر لب گفت :
خدا رحمتش کند.سپس چهره اش در هم کشیده شد و غمگین و ناراحت به نظر می رسید. علتش را از او پرسیدم؛ ولی چیزی نگفت.

ده دقیقه ای گذشت ناگهان خبر آوردند، سرهنگ حق شناس در جاده با تریلی تصادف کرده و به شهادت رسیده است. بی درنگ سوار ماشین شدیم و به محل حادثه رفتیم . هنگام برگشت ، عباس سرش را به شیشه ماشین چسبانده بود و به یاد شهید حق شناس قرآن می خواند و می گریست...راوی: ستوان حسن دوشن

غذای فرمانده



زمانی که در قرارگاه رعد بودیم بنابر ضرورت های پروازی و موقعیت های ویژه جنگی تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود،

ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی کردند و همان غذای معمولی را می خوردند.
در پاسخ به اعتراض ما در مورد این که گفته بودیم چرا شما از غذای خلبانان استفاده نمی کنید، گفتند :

یک فرمانده باید حتما از غذایی که همگان استفاده می کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد...راوی : سرهنگ خلیل صراف

دیدار در عرفات
سال ۱۳٦٦ که به مکه مشرف شدم ، عضو کاروانی بودم که قرار بود شهید بابایی هم با آن کاروان اعزام شود. ولی ایشان نیامدند و شنیدم که به همسرشان گفته بودند: بودن من در جبهه ثوابش از حج بیشتر است .
در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می گریستند من یک لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد . ناگهان شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام در حال گریستن است.

از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آوردند؟ کی مُحرم شده و خودشان را به عرفات رسانده اند. در این فکر بودم که نکند اشتباه کرده باشم. خواستم مطمئن شوم. دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تاایشان را ببینم. ولی این بار جای او را خالی دیدم.
این موضوع را به هیچ کس نگفتم چون می پنداشتم که اشتباه کرده ام .وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتیم، از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدم در روز سوم شهادت ایشان در کاروان ما مجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان روحانی کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادپی هم بابایی را در مکه دیده بود. همه دریافتیم که رتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته ای را به شکل آن شهید مامور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به جا آورد....
راوی : سرهنگ عبدالمجید طیب

کمك به بابای پیر مدرسه
در دوران تحصیل برای کمك به بابای پیر مدرسه که کمر و پاهایش درد می کند نیمه های شب ـ قبل از اذان صبح ـ به مدرسه می رود و کلاس ها و حیاط را تمیز می کند و به خانه برمی گردد. مدتها بعد بابای مدرسه و همسرش در تردید می مانند که جن ها به کمك آنها می آیند! و در نیمه شبی « عباس» را می بینند که جارو در دست مشغول تمیز کردن حیاط است .

من آدم ديگري شدم
از زماني كه به ياد دارم، هميشه شخصي مغرور و بي بندوبار بودم. از ابتداي ورودم به خدمت نيروي هوايي،سرپيچي كردن از دستورات، بخشي از وجودم شده بود.به طوري كه پس از بيست سال خدمت، تنها يك بار ترفيع گرفته بودم و خلاصه به هيچ صراطي مستقيم نبودم. زماني كه شهيد بابايي فرمانده پايگاه هوايي اصفهان بودند، يك روز بعد از ظهر، مست و لايعقل، تلوتلوخوران به طرف منزل مي رفتم. به تقاطع يكي از خيابانهاي نزديك خانه هاي سازماني رسيده بودم.چشمم به دو نفر افتاد كه به سوي من مي آمدند. ابتدا اهميتي ندادم.جلوتر كه آمدند، متوجه شدم كه سرهنگ بابايي و محافظ ايشان است. لحظه اي با خود فكر كردم، اگر او متوجه شود كه من مشروب خورده ام شايد برايم گران تمام شود؛ ولي طبق عادت هميشگي با خود گفتم كه هر چه بادا باد؛ حتي خودم را آماده كرده بودم كه چنانچه با اعتراض ايشان رو به رو شوم پاسخش را بدهم.در عين حال سعي داشتم تا از آنها فاصله بگيرم؛ ولي من به هر طرف كه راهم را كج مي كردم آنها نيز به سمت من مي آمدند. لحظه ها برايم خيلي طولاني شده بود. گويي ساعت ها بود من در



محوطه اي كوچك به دور خود مي چرخيدم. زماني به خود آمدم كه سينه به سينه با آنها برخورد كردم. ديگر راهي برايم باقي نمانده بود. موسي صادقي، محافظ شهيد بابايي گفت:
– چطوري آقا.
گفتم: قربون تو.
پس از او سرهنگ بابايي گفت: حالتان چطور است؟
و سپس شروع كرد به احوالپرسي و من دست و پاشكسته به آنها پاسخ مي دادم، سعي داشتم زودتر دور شوم؛ ولي آنها پيوسته با من صحبت مي كردند.سپس شهيد بابايي به گرمي ٩٦ خداحافظي كرد و بر خلاف انتظار من كوچكترين اعتراضي نسبت به وضع من بر زبان نياورد.او چنان صميمي و با محبت از من جدا شد كه گويي عزيزترين دوست او بودم. وقتي به خود آمد، حال عجيبي داشتم. آن شب تا صبح لحظه اي چشم بر هم نگذاشتم؛ البته نه از ترس و مجازات؛ بلكه در اين فكر بودم كه با توجه به اينكه سرهنگ بابايي فرمانده پايگاه است واز آنجا كه خارج شدم، احساس كردم كه از نو متولد شده ام، زيرا آن ملاقات كوتاه آتش به جانم انداخته بود و از آن روز به بعد سرنوشت من تغيير كرد. از آن لحظه با خود عهد كردم كه ديگر لب به شراب نزنم و به واجبات ديني عمل كنم. اكنون بيش ازيازده سال از آن روز مي گذرد و من زندگي خوش و آرامم را مديون آن ديدارِ كوتاه هستم. من هرگز او را فراموش نخواهم كرد و هر سال براي تجدِيد ميثاق به زيارت مرقدش مي روم و به او مي گويم تا زنده ام سعادت و آرامش خود و خانواده ام را مديون تو مي دانم...

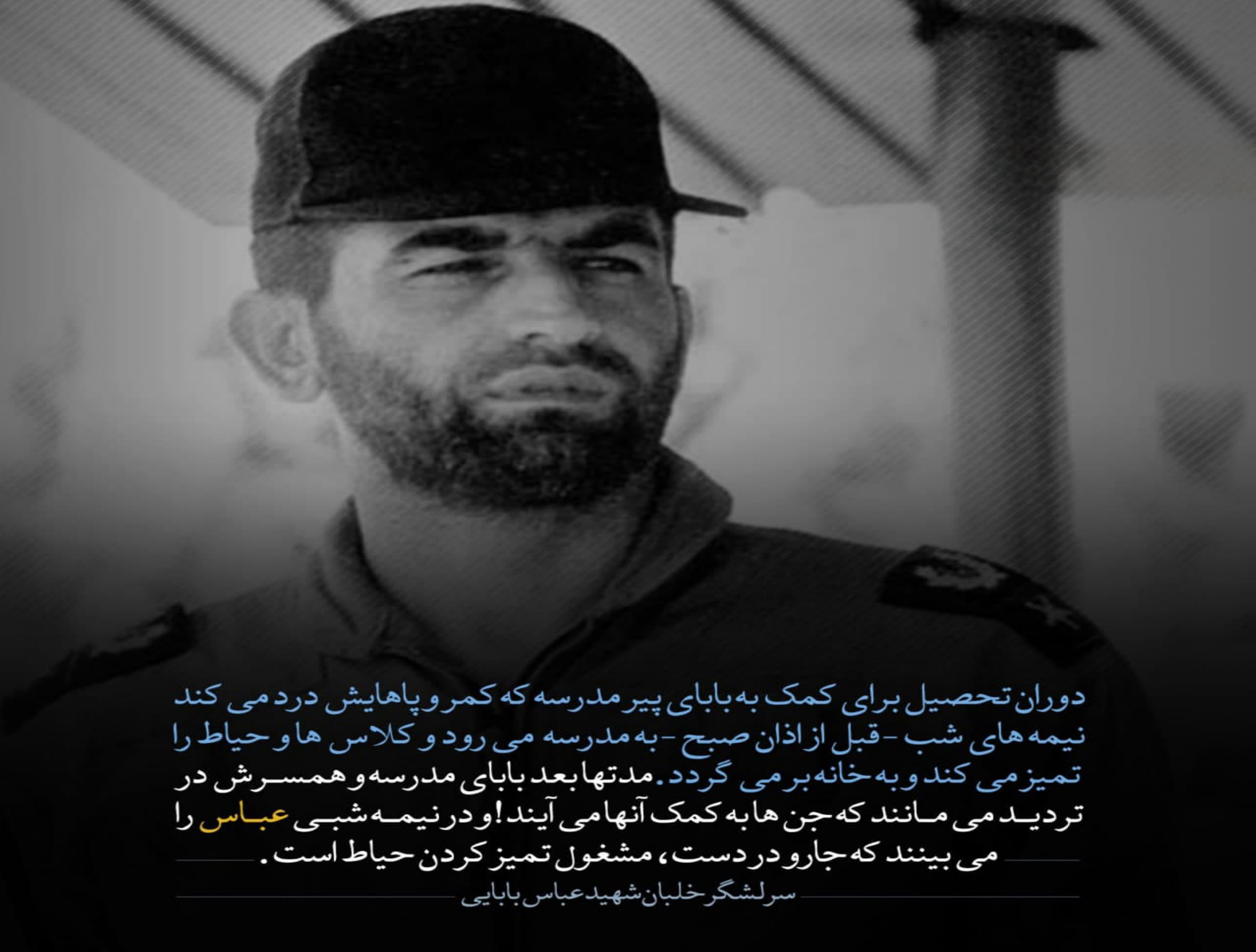
خسته از مدرسه برگشتم. در خانه را كه باز كردم، صدايي كه از داخل به گوش مي رسيد مرا شگفت زده كرد. سراسيمه به داخل رفتم. ديدم دو پسرم،حسين و محمد با يكديگر دعوايشان شده و در حال داد و فرياد هستند. در اين حال تلويزيون هم روشن بود...

...در اين لحظه متوجه شدم كه عباس در خانه است و در گوشه اي از اتاق مشغول نماز خواندن. من از اينكه عباس در خانه بود و بچه ها اينطور شلوغ مي كردند ناراحت شدم. پس از پايان نماز از او گله كردم و گفتم: شما در خانه حضور داريد و بچه ها اينطور خانه را به هم مي ريزند؟!

او با مظلوميت تمام از من عذرخواهي كرد. ولي من با شناختي كه از عباس داشتم دريافتم كه شكايتم بي مورد بوده است، چون عباس در آن موقع آنچنان غرق در نماز بوده كه از همه اتفاقاتي كه در اطرافش مي گذشته بي اطلاع بوده است
(پرواز تا بي نهايت، ص ١٩٨، خاطره خانم حكمت همسر شهيد)

در مراسم چهلم شهادت تيمسار بابايي، در ميان ازدحام سوگواران، مرد ميانه سالي با كلاه نمدي و شلواري گشاد كه معلوم بود از اهالي روستاهاي اطراف اصفهان است بر مزار عباس، خاك بر سر مي ريخت و به شدت مي گريست. گريه اش دل هر بيننده اي را سخت به درد مي آورد...
...از او خواستم تا از آشناييش با عباس بگويد. با همان حالي كه داشت گفت: من اهل ده زيار هستم. اهالي روستاي ما قبل از اينكه شهيد بابايي به آنجا بيايد از هر نظر در تنگنا بودند. ما نمي دانستيم كه او چكاره است، چون هميشه با لباس بسيجي مي آمد.او براي ما حمام ساخت. مدرسه ساخت. حتي غسالخانه براي ما ساخت و هميشه هر كس گرفتاري داشت برايش حل مي كرد. همه اهالي او را دوست داشتند. هر وقت پيدايش مي شد، همه با شادي مي گفتند: اوس عباس اومد. او ياور بيچاره ها بود.
(پرواز تا بي نهايت، ص ٢٦٦،خاطره سرهنگ اصغر مطلق)

انس با قرآن
هر ساله بنا به رسم ديرينه اي كه در خانواده ما بوده است، به مناسبت هاي گوناگون در منزل، جلسه تلاوت قرآن و ذكر احكام برگزار مي شود.در اين جلسات كه ويزه خواهران است، پس از صرف آش نذري، جلسه به پايان ميرسد. در يكي از همين روزها، عباس به منزل ما آمد...وقتي هياهوي خانم ها در خانه شنيد، قرآن كوچكي را كه هميشه با خود همراه داشت از جيبش بيرون آورد و آيه اي از آن را به من نشان داد و گفت: اين آيه را برايشان بخوان و معني كن تا آن را



دوران تحصیل برای کمک به بابای پیر مدرسه که کمر و پاهایش درد می کند
نیمه های شب - قبل از اذان صبح - به مدرسه می رود و کلاس ها و حیاط را
تمیز می کند و به خانه بر می گردد. مدتها بعد بابای مدرسه و همسرش در
تردید می مانند که جن ها به کمک آنها می آیند! و در نیمه شبی عباس را
می بینند که جارو در دست، مشغول تمیز کردن حیاط است.

سرلشگر خلبان شهید عباس بابایی

بفهمند و وقتي از اينجا خارج ميشوند چيزي از قرآن ياد گرفته باشند اينكونه با حرف زدنهاي بيخود وقت خود را بيهوده تلف نكرده باشند.(پرواز تا بي نهايت، ص ۶۱،خاطره خانم اقدس بابايي)

مرد زندگي است
پانزده ساله بودم، كه عباس پدرم را واداشت تا مرا به خانه بخت بفرستد. گرچه در ابتدا تمايلي به ازدواج نداشتم؛ ولي عباس پيوسته مرا تشويق مي كرد و مي گفت:« من اين آقا را مي شناسم. مرد با تقوا و بافضيلتي است. مرد زندگي است.» با آن تعريف هايي كه عباس كرد قانع شدم و تن به ازدواج دادم.

در روزهاي اول زندگي، از نظر مالي وضعيت مناسبي نداشتيم؛ به همين خاطر زندگي در شهر قزوين برايمان مشكل بود و ناگزير به يكي از روستاهاي اطراف قزوين مهاجرت كرديم. عباس از اينكه مي ديد پس از ازدواج، من به روستايي دوردست رفته ام و از جمع خانواده دور افتاده‌ام، احساس گناه مي كرد؛ از اين رو با توجه به اينكه دانش آموز بود و درآمدي هم نداشت. در بعد از ظهرها و روزهاي تعطيل كارگري مي كرد و با مزدي كه عايدش مي شد هر هفته سوغات و وسايل زندگي مي خريد و براي من مي آورد.

اين كار عباس ادامه داشت تا سرانجام پس از دو سال دوباره به قزوين برگشتيم. در آن روزها، تحصيلات عباس هم به پايان رسيده و به استخدام نيروي هوايي درآمده بود، از آن پس او ، هر ماه، درصدي از حقوقش را با اصرار به من مي داد؛ تا سرانجام به لطف خدا زندگي مان سامان گرفت و عباس از اينكه زندگي ما را خوب مي ديد، هميشه خدا را شكر مي كرد.

ماجراي راه ندادن شهيد بابايي به مهرآباد!؟
شهيد بابايي از خلبانان متبحري بود كه علاوه بر تبحر، ايمان و ديانت مثال زدني داشت. تواضع، شجاعت و پشتكار او نيز همواره در تاريخ دفاع مقدس جاودانه مانده است. آنچه پيش روي شماست خاطراتي زيبا از يكي از همرزمان آن فرمانده شهيد كه بسيار شيرين مي‌باشد:

قرار شد دهم تيرماه ۱۳۶۵ با يكي از خلبان‌ها پرواز كنم. بايد مواضع عراقي‌ها را بمباران مي‌كرديم. نوع بمباران‌مان«لافت»بود. سيستم اين‌نوع بمباران در هواپيماي اف۵ نبود. بابايي چند خلبان با تجربه را انتخاب كرده بود تا با دو، سه سورتي پرواز خودمان را براي اين نوع بمباران آماده كنيم. روش كار ساده بود اما با كوچك‌ترين اشتباه يا بمب‌ها هدر مي‌رفت و يا روي نيروهاي خودي مي‌افتاد. از پايگاه دزفول بلند شده و ازارتفاع پايين به مسيرمان ادامه داديم. حدود هفت كيلومتر با مواضع عراقي‌ها فاصله داشتيم. خط نيروهاي خودي و دشمن به هم نزديك بود. خواستم براي رها كردن بمب‌ها اوج بگيرم. يك دفعه هواپيماي شماره دو بمب‌هايش را از پايين رها كرد و به سرعت از بالاي سرم رد شد. اگر خودم را كنترل نمي‌كردم به هم مي‌خورديم. به سختي بمب‌هايم را ريختم. در هزار پايي دور مي‌زدم كه ديدم يكي از رزمنده‌هاي خودي روي خاكريز آمده و دست‌هايش را رو به هواپيما تكان مي‌دهد. انگار به كسي بد و بيراه مي‌گفت. به پايگاه برگشتم. بابايي پاي هواپيما آمد. شكلاتي كف دستم گذاشت و گفت: «بخور فشار خونت پايين نيايد. چرا تنها آمدي؟»

خلبان همراهم چند دقيقه زودتر رسيده بود. موضوع را برايش تعريف كردم و گفتم: «كم مانده بود مرا به كشتن بدهي.» خلبان رنگ به رو نداشت. بابايي گفت: «وقتي به او نگاه مي‌كنم مي‌بينم قيافه‌اش مثل مرده‌ها است ولي فرمانده پايگاه دست‌بردار نيست و نمي‌گذارد كارم را آن طور كه خودم مي‌دانم انجام بدهم.» خلبان زبده و ماهري داشتيم ولي نمي‌دانم چرا در يك لحظه آن خلبان دچار اشتباه شد. شايد هم ناراحتي داشت. به پست فرماندهي رفتيم. بابايي با افسر رابط سپاه صحبت كرد. افسر رابط با خط تماس گرفت و به بابايي گفت: «هواپيماي سمت چپ به خاكريز خودي زده ولي خوشبختانه خاكريزها سه جداره بوده و اتفاقي نيفتاده است.»

بابايي ازيك طرف مي‌خواست هدف‌ها با ضريب اطمينان بالا منهدم شوند و از طرف ديگر امكان وارد آمدن خسارت به خلبان‌ها و

شهید عباس بابایی

در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاق بودم، همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد ، صبحانه و شام.
هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد . من فکر کنم عباس از این عمل ، دو هدف را دنبال می کرد ؛ یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دوردست کشور بودند. بعضی وقت ها عباس همراه شام، نوشابه می خورد ؛ اما نه نوشابه هایی مثل پپسی و .... که در آن زمان موجود بود ؛ بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می خورد. چند بار به او گفتم که برای من پپسی بگیرد ، ولی دوباره می دیدم که فانتا خریده است .
یک بار به او اعتراض کردم که چرا پپسی نمی خری ؟ مگر چه فرقی می کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد ،آرام و متین گفت :« حالا نمی شود شما فانا بخورید؟»
گفتم:« خب ، عباس جان برای چه ؟» سرانجام با اصرار من آهسته گفت :« کارخانه پپسی متعلق اسرائیلی هاست ؛ به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم کرده اند ».
به او خیره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و در دل به عمق نگرش او به مسایل ، آفرین گفتم .
به راویت خلبان آزاده امیر اکبر صیادبورانی



هواپیماها را کاهش دهد. این کارش باعث شده بود فرمانده پایگاه بگوید چرا از یک تعداد خاص استفاده می‌کند.

فردای آن روز نصرالله عرفانی و عباس علمی پرواز کردند. می‌گفتند علمی را زده‌اند و اسیر شده است. بچه‌های نیروی زمینی سپاه وقتی به منطقه سقوط رسیده بودند که عراقی‌ها علمی را با خودشان برده بودند. فقط کلاه علمی در منطقه فرود مانده بود.ساعت چهار صبح سیزدهم تیرماه، در زدند. پشت در رفتم و گفتم: «کیه؟»
حدود بیست روز قبل یکی از افسران پایگاه دزفول را به اتفاق خانواده‌اش قطعه‌قطعه کرده و در فاضلاب ریخته بودند. از علت حادثه چیزی نمی‌دانستم. کسی جواب نداد. با خودم گفتم:
«هر کس پشت در است الان با خودش می‌گوید خلبان جمهوری اسلامی ایران را باش! می‌رود عراقی‌ها را بمباران می‌کند ولی نمی‌تواند در را باز کند ببیند من کی هستم!»
زود به آشپزخانه رفته و چاقویی را برداشتم. در راه باز کرده و آرام سرم را بیرون بردم. یک دفعه دیدم بابایی کمی آن طرف‌تر ایستاده است. چاقو را پشتم پنهان کردم و گفت: «سلام قربان. بفرمایید تو.»

– لباست را بپوش بیا.حرفش را زد و به طرف ماشین رفت. اگر دیر می‌جنبیدم می‌رفت و آن وقت باید پشت سرش می‌دویدم. عادتش بود. حرفش را می‌زد و می‌رفت. چاقو را سر جایش گذاشتم. زود لباس پوشیده و به پست فرماندهی رفتیم. گفت: «نقشه مهران را بیاور!»نقشه را روی میز پهن کردم. هدف را از نیروهای زمینی گرفته بود. مختصات را روی نقشه در آوردیم. به تلفن اشاره کرد و گفت: ببین کدام هواپیما آماده است؟

انگار قبل از من خواسته بود یکی از هواپیماها را آماده پرواز کنند. گفتم: «اجازه بدهید فرمانده پایگاه و عملیات را در جریان بگذارم.» به شوخی و جدی گفت: «بگذار این‌ها بخوابند.»

یکی از هواپیماها آماده شده بود. در کابین عقب نشست و اول صبح پرواز کردیم. در موقعیت مهران مواضع عراقی‌ها را بمباران کرده و برگشتیم. بابایی پیاده شده رفت. روی سرم ریختند و فرمانده پایگاه گفت: «چرا به ما نگفتی؟»
– عادتش را می‌دانید؛ حرفی را که زد باید عمل کنی وگرنه خودش انجام می‌دهد.

روزهای چهاردهم، پانزدهم، شانزدهم و هفدهم تیرهم با من آمد و خط عراقی‌ها در اطراف مهران را بمباران کردیم. بعد از پرواز، حدود ساعت ده صبح، جلو پست فرماندهی بودم که مچ دستم را گرفت و مرا با خودش به بوفه برد. گفت: «بشین!» نشستم. رفت یک آبمیوه برداشت. درش را باز کرد گذاشت جلویم و گفت: «بخور.»

– پس بقیه چی؟– ببین! چیزی که دراختیارم است فقط می‌توانم در راه جبهه و جنگ خرج کنم. در اینجا هم فعلاً فقط تو می‌جنگی. پس اگر چیزی در اختیارم است فقط به تو می‌توانم بدهم!
دستش را زیرچانه‌اش گذاشت و نگاهم کرد. با خجالت آبمیوه را خوردم و بیرون رفتیم. بیشتر وقت‌ها موقع خوردن غذا یک تکه اضافه مرغ را می‌گذاشت زیر برنج و می‌گفت: «بخور، تو را لازم دارم.»
چند ساعتی خوابیدیم و به طرف تهران حرکت کردیم. جلو یکی از رستوران‌های شهر میانه نگه داشتیم. زودتر از بابایی و اردستانی وضو گرفته وارد نمازخانه شدم. جایی شبیه محراب دیدم. رو به سمتی که فکر می‌کردم قبله است ایستادم و نمازم را شروع کردم. چند لحظه بعد آن دو آمدند و پشت سرم به نماز ایستادند. رکعت اول را خوانده بودم که یکی آمد و مرا به سمت دیگری چرخاند. فهمیدم قبله را اشتباه کرده‌ام. بابایی بعد از نماز گفت: «گناه کردی آقای بالازاده.»گفتم: چی کار کنم، فکر کردم قبله است. اصلاً تقصیر خودتان است. شما آمدید و پشت سرم ایستادید.

بعداز صبحانه دوباره حرکت کردیم. در قزوین به خانه پدربابایی رفتیم. پدرش مریض بود. یک زره تعزیه به عباس داد و گفت در تهران به یکی بدهد. بابایی به خانه دایی و پدر زنش رفت. زن و بچه‌هایش آنجا بودند. خانواده‌ام تهران بود. بابایی گفت: «شما بروید تهران ولی فردا صبح بیایید پایگاه هوایی مهرآباد.»



شهید عباس بابایی

شب به خانه پدر خانمم رفتم. بچه‌ها را دیدم و صبح دهم بهمن به مهرآباد رفتم. بابايي زودتر از من و اردستاني آمده بود. لباس بسيجي تنش بود و داشت تابلوهاي گردان سي ۱۳۰ را تماشا مي‌كرد. سلام داده و احترام گذاشتم. يكي از هواپيماهاي سي -۱۳۰ مي‌خواست به دزفول برود. دژبان در ورودي رمپ پروازي با ديدن‌مان از جا بلند شد و احترام گذاشت. ما رد شديم ولي دژبان جلو بابايي را گرفت و گفت: «شما كجا مي‌رويد؟»

بابايي عادت داشت سرش را بيندازد پايين و دستش را به چانه بگيرد. هميشه مي‌گفت وقتي جايي رفتيم نگوييم او كيست و چه كاره است. به دژبان اشاره كرديم اجازه بدهد او هم بيايد ولي دژبان متوجه نمي‌شد و مي‌گفت: «نمي‌شود سوار شوي. برو نامه بياور.»

بابايي چيزي نمي‌گفت و ما خنده‌مان گرفته بود. رفتم جلو و در گوش دژبان گفتم: «اين مرد عباس بابايي است.»
دژبان دست و پايش را گم كرد. زود از جا بلند شد. احترام گذاشت و آرام گفت: «پس چرا تو اين لباس؟»گفتم: «عادتش است. بيشتر وقت‌ها لباس بسيجي مي‌پوشد.»

سوار هواپيما شده و به دزفول رفتيم.دو روز بعد با يكي ازخلبان‌ها براي بمباران العماره پرواز كرديم. هواي العماره مه‌آلود بود. پس از بمباران از ارتفاع پايين برگشتيم. در مسير برگشت رادار گفت: «بالا نياييد. پنج ميراژ عراقي بالاتر از شما در تعقيب‌تان هستند.»

ميراژهاي عراقي تا نزديكي پايگاه دزفول آمدند. اسكرامبل‌هاي پايگاه بلند شدند و آن‌ها برگشتند.
دو خلبان اسير عراقي را به گردان‌مان آوردند؛ يكي سرگرد بود و خلبان سوخو ۲۲ ديگري هم ستوان يك و خلبان ميگ ۲۳ بود. عراقي‌ها تبليغ كرده بودند ايراني‌ها اسرا را شكنجه كرده و مي‌كشند. آن‌ها را آورده بودند تا با جو خلبانان ايراني آشنا شوند و ببينند چنين چيزي صحت ندارد. شايد اگر محبت مي‌ديدند حاضر مي‌شدند اطلاعاتي در اختيار مسئولان قرار دهند.

سر صحبت را با ستوان عراقي باز كردم. مي‌خواستم اطلاعاتي راجع به تاكتيك و نحوه درگيري‌شان بگيرم. گفتم: «با هواپيماي اف ۵ چطور درگير مي‌شوي؟»
سكوت كرد. خواستم او را به حرف بياورم. گفتم: «اگر پشت سر خلبان دست و پا چلفتي مثل تو بيفتم؛ به سه شماره كارت را مي‌سازم!»
گفت: «منم بال‌هايم را باز مي‌كنم، دور زده پشت‌سرت قرار مي‌گيرم و مي‌زنمت!»

ميگ ۲۳ قابليت پروازي خوبي داشت. ستوان عراقي به حرف آمد اما چيزي در صدايش بود و انگار او را مي‌ترساند. گفتم: «به همين خيال باش، به‌ات امان نمي‌دهم!»
– اگر بال‌هايم را باز كنم هواپيمايم قابليت مانور خوبي پيدا مي‌كند و قوس گردشش كم مي‌شود.
از توضيحاتش چيزي از نحوه درگيري و تاكتيك‌شان فهميدم.
پرسيد: «مي‌خواهيد ما را بكشيد؟»
– نه. الان مي‌برمتان و به شما چلوكباب مي‌دهم!

مي‌دانستم آن روز براي ناهار چلوكباب داريم. سرگرد خيال كرد دارم شوخي مي‌كنم و واقعاً قصد داريم آن‌ها را بكشيم. وقت نماز ظهر و عصر بود. آن‌ها را به مسجد پايگاه بردم. ترسيدند. گفتم: «نترسيد. اول نمازمان را بخوانيم بعد برويم ناهار بخوريم.»
ستوان گفت: «حتماً بعد از نماز مي‌خواهيد ما را بكشيد!»

نمازمان را خوانديم و به باشگاه افسران رفته و ناهار خورديم. سرگرد عراقي وقتي ديد خبري از اعدام نيست كمي دل و جرأت پيدا كرد. گفت: «سيگار وينيستون داري؟»

به يكي از سربازها گفتم رفت يك پاكت سيگار وينيستون آورد. با خيال راحت سيگارش را دود كرد. گفتم: «ديدي شما را نمي‌كشيم. ما مسلمان و بردار هستيم. شما اسير هستيد و ما اسرا را نمي‌كشيم.»


Shahid Abbas Babaee
شهید سرلشکر خلبان عباس بابایی

ساعتي بعد آن‌ها را بردند.

سرهنگ موسوي فرمانده پايگاه، مدتي بود پرواز نكرده بود. بابايي گفت او را با خودم به اميديه ببرم تا با چند پرواز آماده اجراي مأموريت باشد. با سرهنگ موسوي به اميديه رفتيم. با هواپيماي دو كابين پرواز كرديم و موسوي نشستن اول را انجام داد. آماده نشستن دوم مي‌شديم كه بابايي گفت فرود بياييم. رفتيم پيشش و گفتم: «چرا نگذاشتيد تمرين نشستن را انجام دهيم؟»

مي‌دانستم در تحريم و محاصره اقتصادي هستيم. گفت: «اينجا كه آمريكا نيست. اينجا جمهوري اسلامي ايران است. ما كه لاستيك نداريم! براي تمرين نشستن يكي كافي است.»

راوي:سرهنگ خلبان صمد علي بالازاده
توی شترسوار می خواهی به ما والیبال یاد بدهی؟
چند روزی بود که به همراه عباس از پایگاه لکلند واقع در شهر سن آنتونیوتکزاس فارغ التحصیل شده و برای پرواز با هواپیمای آموزشی T-۴۱ به پایگاه ریس در شمال تکزاس آمده بودیم. در ورزشهای روزانه، می بایست ابتدا جلیقه هایی را با وزن نسبتاً زیادی به تن می کردیم و چندین دور با همان جلیقه ها به دور محوطه و یا پادگان می دویدیم. این کار جزء ورزش های اجباری بود که زیر نظر یك درجه دار آمریکایی انجام می شد. پس از پایان این مرحله، دانشجویان می توانستند ورزش دلخواه خودشان را انتخاب کنند و عباس که والیبالیست خوبی بود با تعدادی از بچّه های ایرانی یك تیم والیبال تشکیل داده بودند. آن روزها بیشترین سرگرمی ما بازی والیبال بود.

باید بگویم که آمریکای ها در سالهای حدود ۱۳۴۹ (۱۹۷۰ میلادی) تقریباً با بازی والیبال بیگانه بودند و هنگام بازی مقررات آن را رعایت نمی کردند؛ به همین خاطر یك روز هنگامی که با چند نفر از دانشجویان آمریکایی مشغول بازی بودیم.، آبشارهای بی مورد و پاس های بی موقع آنها همه ما را کلافه کرده بود. عباس به یکی از آنها یادآوری کرد که اگر می خواهید والیبال بازی کنید باید مقررات آن را رعایت کنید. یکی از دانشجویان آمریکایی از این سخن عباس آزرده خاطر شد و در حالی که بر خود می بالید با بی ادبی گفت: توی شترسوار می خواهی به ما والیبال یاد بدهی؟

او به عباس جسارت کرده بود؛ به همین خاطر دیگران خواستند تا پاسخ او را بدهند؛ ولی عباس مانع شد و روی به آن دانشجوی آمریکایی کرد و با متانت گفت: من حاضرم با شما مسابقه بدهم. من یك نفر در یك طرف زمین و شما هر چند نفر که می خواهید در طرف مقابل.دانشجوی آمریکایی که از پیشنهاد عباس به خشم آمده بود، به ناچار پذیرفت.
دانشجویان آمریکایی می پنداشتند که هر چه تعداد نفراتشان بیشتر باشد، بهتر می توانند توپ را بگیرند؛ به همین خاطر در طرف مقابل عباس ده نفر قرار گرفتند. عباس نیز با لبخندی که همیشه بر لب داشت در طرف دیگر زمین محکم و با صلابت ایستاد.
بازی شروع شد. سرنوشت این بازی برای تمام بچه های ایرانی مهم بود؛ از این رو دانشجویان ایرانی عباس را تشویق می کردند و آمریکایی ها هم طرف خودشان را؛ ولی عباس با مهارتی که داشت پی در پی توپ ها را در زمین طرف مقابل می خواباند. آمریکایی ها در مانده شده بودند و نمی دانستند که چه بکنند. در حین برگزاری مسابقه، سر و صدایی که دانشجویان برپا کرده بودند کلنل «باکستر» فرمانده پایگاه را متوجه بازی کرده بود و در نتیجه او نیز به زمین مسابقه آمد. در طول بازی از نگاه کلنل پیدا بود که مهارت، خونسردی و تکنیك عباس را زیر نظر دارد.

سرانجام در میان ناباوری آمریکایی ها، مسابقه با پیروزی عباس به پایان رسید. در این لحظه فرمانده پایگاه، که گویا از بازی خوب عباس تحت تأثیر قرار گرفته بود و شادمان به نظر می آمد، از عباس خواست تا در فرصتی مناسب به دفتر کارش برود.چند روز بعد عباس از طرف فرمانده پایگاه به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه «ریس» انتخاب شد. با مسابقاتی که تیم والیبال پایگاه با چند تیم از شهر «لاواك» برگزار کرد، تیم والیبال پایگاه به مقام اول دست یافت و



عباس به عنوان یك كاپیتان خوب و شایسته مورد علاقه فراوان كلنل «باكستر» قرار گرفته بود و بارها شنیدم كه او عباس را «پسرم» صدا می كرد. راوی: امیر خلبان روح الدین ابوطالبی

برای ساخت حمام روستایی ها گل لگد می كرد
شهید بابایی زمانی كه با هواپیما پرواز می كرد، در حین عملیات و آموزش هوایی، از آن بالا روستاهای دورافتاده را در میان شیارها و دره ها شناسایی و موقعیت جغرافیایی این روستاها را ثبت می كرد.

آنگاه پس از اتمام ماموریت، وقتی كه در پایگاه استقرار می یافت، به مشاین قدیمی كه داشت سوار می شدیم و مقداری غذا، آذوقه و وسایل زندگی مانند قند و چایی برای روستایی ها بر می داشتیم و از میان كوه ها و دره ها با چه مشكلاتی رد می شدیم تا برسیم به روستایی كه از روی هوا شناسایی كرده بود.

می رفتیم آنجا و مردم روستاها من را با لباس روحانی و شهد را با لباس خلبانی می دیدند. این در صورتی بود كه شاید آنها سال به سال با هیچ فرد روحانی و غریبه ای برخورد نمی كردند. خیلی برای روستایی ها جالب بود و شهید بابایی بعد از این كه وسایلی را كه آورده بودیم به روستایی ها می داد، از آنها می پرسید كه چه امكاناتی كم دارند.

مثلا روستایی ها می گفتند حمام نداریم و ایشان با پول خودش شروع می كرد برای آن ها حمام می ساخت و من به چشم خودم می دیدم كه بابایی برای ساختم حمام با پای خودش گل لگدمال می كرد، حمام را می ساخت و برای برق آن، به علت این كه روستا برق نداشت از پول شخصی خود موتور برق سیار می خرید و روشنایی آن ها را تامین می كرد كه این پروژه حدود دو ماه طول می كشید.
راوی: حجت الاسلام و المسلمین محمدی گلپایگانی، رئیس دفتر مقام معظم رهبری)

سعی می كرد ناشناخته بماند
ظهر یک روز شهید بابایی آمد قرارگاه تا به اتفاق هم برای نماز جماعت به مسجد قرارگاه برویم. ایشان موی سر خود را چون سربازان تراشیده و لباسی خاكی بسیجی پوشیده بود. وقتی وارد مسجد شدیم به ایشان اصرار كردم به صف اول نماز برویم ولی ایشان قبول نكرد و در همان میان ماندیم، چرا كه ایشان سعی می كرد ناشناخته بماند.

در نماز حالات خاصی داشت مخصوصا در قنوت. در برگشت از نماز رفتیم برای نهار. اتفاقا نهار آن روز كنسرو بود و سفر ساده ای پهن كرده بودند. ایشان صبر كرد و آخر از همه شروع به غذا خوردن كرد. وی آنچنان رفتار می كرد كه كسی پی نمی برد كه با فرمانده عملیات نیروی هوایی ارتش، عباس بابایی روبه روست. بیشتر وانمود می كرد كه یک بسیجی است.
راوی: سرلشگر رحیم صفوی
دستگیری نیازمندان
نیروی هوایی كه بود، ماهی یک بار به دیدار ما می آمد. وقتی هم كه به خانه ما می آمد، مستقیم به زیرزمین می رفت تا ببیند ما چی داریم و چی نداریم.

وقتی گونی برنج و یا حلب روغن را می دید، می گفت: «مادر! اینها چیه كه اینجا انبار كردید؟! ...

خیلی ها نان خالی هم ندارند بخورند، آن وقت شما ...» خلاصه هرچی كه بود جمع می كرد و می ریخت توی ماشین و با خودش می برد به نیازمندان می داد.یادم هست وقتی هفتم عباس رسید، در دلم آشوبی به پا شد. از بعد هفتم، هر روز صبح ۱۰۰ تومان می دادم و با تاكسی می رفتم مزار شهدا و تا ظهر كه پدرش از سر كار بر می گشت، سر مزار می نشستم و با او حرف می زدم. گاهی داد می زدم و گاهی هم جیغ می كشیدم؛ خلاصه اشک و گریه خورد و خوراكم شده بود. ...
راوی: مادر شهید بابایی



فكر مي كردم شهيد بابايي دلال ماشين است
ابتـدا بايـد ايـن نكتـه را يـادآوري كنـم كـه در زمـان حيـات ايـن شـهيد بزرگـوار، بـه او قـول داده بـودم تـا ايـن موضـوع را بـراي كسـي نگويـم. حـال بنـا بـر وظيفـه جهت نشـان دادن يكـي از زوايـاي پنهانـي شـخصيت آن شـهيد عزيـز، ايـن خاطـره را عنـوان مـي كنـم. مـن شـهيد بابايـي را بـرا ي نخسـتين بـار در مـنزل شـوهر خواهرشـان در دزفـول ديـده بـودم و فقـط بـا او يـك آشـنايي مختصـر داشـتم؛ تـا اينكـه در سـال ١٣٥٦ بـه پايگاه اصفهـان منتقـل و در كارگزينـي سـتاد پايـگاه مشـغول بـه كار شـدم. يـك سـال از پيروزي انـقلاب مـي گذشـت و مـن در قسـمت اداري گـردان ٨٢ شـكاري مشـغول انجـام وظيفـه بودم.شـهيد بابايـي هـم بـا درجـه سروانـي، عضـو خلبانـان شـكاري گـردان بـود.او هـر وقـت مـرا مـي ديـد احـوال خـود و خانـواده ام را جويـا مـي شـد. در يكـي از روزهـا كـه وقـت اداري بـه پايـان رسـيده بـود، در دفتـر كار بـا همكارانـم پيرامـون مسـايل مختلـف روز، از جملـه مشـكل رفـت و آمـد و نداشـتن ماشـين صحبـت مـي كرديـم. آن روزهـا بـراي رفـت و آمـد بـه شـهر كـه تـا پايـگاه فاصلـه زيـادي داشـت، مـي بايـد از اتوبوسـهاي شـركت واحـد اسـتفاده مـي كـردم. تمـام دارايـي نقـدي مـن، بـا داشـتن چنـد سـرعايله، پانـزده هـزار تومـان بـود كـه ايـن مبلـغ بـراي خريـد يـك ماشـين پـول كمـي بـود؛ ولـي در هـر حـال بـه همكارانـم سـفارش كـرده بـودم كـه اگـر ماشـيني بـه صـورت اقسـاط سـراغ داشـتند بـه مـن اطلاع دهنـد.

چنـد روزي از ايـن ماجـرا گذشـت .يـك روز كـه جنـاب سروان بابايـي تـازه از پرواز آمـده بـود، در حالـي كـه چـك ليسـت پروازش را بـه نفـر مسـئول پروازي مـي داد، مـرا ديـد و پـس از احوالپرسـي گفـت:

اگر كاري نداري بيا با هم برويم يك چاي بخوريم.
در حيـن صحبـت هـا گفـت: آقـاي قلهكـي شـنيده ام كـه تصميـم داري ماشـين بـخري. گفتـم: جنـاب سروان! بـه قـول قديمـي هـا «دسـت مـا كوتـاه وخرمـا بـر نخيـل.» بـا ايـن حقـوق و داشـتن چنـد سـرعايله فكـر خريـدن ماشـين رؤيايـي بيـش نيسـت.
گفت: خدا بزرگ است. إن شاءالله مشكل شما رفع مي شود.
آنگاه رو به من كرد و گفت:

شـما ماشـيني را كـه مـي پسـنديد پيـدا كنيـد؛ باقـي كارهايـش بـا مـن. البتـه مـن گفتـه هـاي او را در حـد يـك تعـارف پنداشـتم و جـدّي نگرفتـم؛ تـا اينكـه پـس از يـك هفتـه، يـك روز بعـد از ظهـر زنـگ خانـه بـه صـدا درآمـد. در را كـه بـاز كـردم سروان بابايـي پشـت در ايسـتاده بـود. گفـت: آقـاي قلهكي!بيـا ببيـن ايـن ماشـين را مـي پسـندي؟ رفتـم بيرون. يـك دسـتگاه پژو ٥٠٤ خيلـي نـو بـه نظـر مـي آمـد در مقابـل سـاختمان بـود. قبـل از اينكـه حرفـي بزنـم، او گفـت: ماشـين سـالمي اسـت؛ ولـي قيمتـش شـصت و پنـج هـزار تومـان اسـت و بـه نظـر مـن ده هـزار تومـان گـران تـر از قيمـت روز اسـت. گفتـم: جنـاب سروان! ماشـين سـالم وخوبـي اسـت؛ ولـي مـن تـوانِ خريـدش را نـدارم. او چـيزي نگفـت. بعـد از خداحافظـي سـوار ماشـين شـد و رفـت. هفتـه بعـد بـا يـك اتومبيـل پيـكان جوانـان بـه مـنزل مـا آمـد و گفـت:

ايـن ماشـين شـش مـاه بيشـتر كارنكـرده و در حـد «صفـر» اسـت. قيمتـش چهـل و دو هـزار تومـان و خيلـي مناسـب اسـت. متعلـق بـه يكـي از دوسـتان خلبـان اسـت. اگـر مـي پسـندي فـردا برويـم محضر.مـن بـه دقـت ماشـين را بررسـي كـردم وضـع ماشـين بـا توجـه بـه قيمـت آن بسـيار مناسـب بـود. در حالـي كـه سـوئيچ ماشـين را بـه مـن مـي داد، گفـت: بـراي اصمينـان خاطـر سـوار شـو و تصميـم بگيـر. پـس از اينكـه از سـلامت ماشـين مطمئـن شـدم، گفتـم:
از هـر نظـر خـوب اسـت؛ فقـط ... رفـم را قطـع كـرد و بـا لبخنـدي كـه بـر صورتـش بـود گفـت: مـي دانـم مـي خواهـي چـه بگويـي. اصلاً فكـر پولـش را نكـن. سـپس ادامـه داد: چقـدر پـول داري؟ گفتـم:
پانـزده هـزار تومـان. ده هـزار تومـان از مـن گرفـت و گفـت: فـردا حاضـر بـاش مـي آيـم تـا بـه محضـر برويـم. شـب در خانـه نشسـته بـودم و بـا خـود فكـر مـي كـردم كـه نكنـد بابايـي دلال ماشـين اسـت و قصـد دارد تـا بـا پرداخـت كامـل پـول ماشـين بهـره آن را بگيـرد؛ امـا دوبـاره فكـر كـردم كـه شـايد مشـتري بهـتري پيـدا نكـرده و مـي خواهـد مـرا طعمـه خـود كنـد. آن شـب گذشـت و فـردا بـه همـراه سروان بابايـي و صاحـب اتومبيـل بـه يكـي از دفترهـاي ثبـت اسـناد واقـع در خيابـان شـيخ بهايـي اصفهـان رفتيـم. منشـي محضـر كارهـاي مقدماتـي را انجـام داد. منتظـر شـديم تـا سرپرسـت دفترخانـه نـام فروشـنده و خريـدار را بخوانـد؛ در ايـن لحظـه





شهید عباس بابایی ۱۴ آذر۱۳۲۹ در خانواده ای متوسط و مذهبی در شهر قزوین متولد شد.پس از گرفتن دیپلم، در سال ۱۳۴۸ در رشته پزشکی پذیرفته ولی بدلیل علاقه به خلبانی ، داوطلب تحصیل در رشته خلبانی نیروی هوایی شد و پس از گذراندن دوره مقدماتی برای تکمیل تحصیلاتش در سال ۱۳۴۹ به آمریکا اعزام پایان دوره های آموزشی

شهید بابایي گفت: من جايي كار دارم. مي روم تا شما كارهايتان را انجام بدهيد بر مي گردم. آنگاه نزديك من آمد و آرام گفت:
شما حق الثبت را بپردازيد و ديگر كاري نداشته باشيد. ترديد داشتم كه آيا دوباره راجع به پول ماشين از او سؤال كنم يا نه؟
حدود ده دقيقه از رفتن او مي گذشت كه سرپرست دفترخانه ما را صدا كرد. از صاحب اتومبيل پرسيد:
– آيا تمام مبلغ ماشين را دريافت كرده ايد؟
او پاسخ داد: بله!
وقتي جواب را شنيدم خيالم راحت شد. رفتم و مقابل جمله «ثبت با سند برابر است» را امضا كردم. داشتم از دفترخانه خارج مي شدم كه بابايي آمد و پرسيد:
كارها تمام شد؟
گفتم: – بله.
فروشنده سوئيچ را به من داد و خداحافظي كرد و رفت. من پشت فرمان نشستم و با شهيد بابايي به سمت پايگاه حركت كرديم. در اين فكر بودم كه پول ماشين را چگونه بپردازم؟ كه صداي شهيد بابايي مرا به خود آورد: آقاي قلهكي فكر پول ماشين را نكن.باقي مانده پول ماشين را هر وقت از حقوقت اضافه آمد و هر مقدار بود به من بده. فقط خواهش دارم اين ماجرا را به كسي نگوييد.
پس از شنيدن حرفهاي شهيد بابايي از شرم آن تصورات كه در مورد او داشتم همه وجودم آتش گرفته بود و احساس مي كردم در برابر عظمت، بزرگواري و سخاوت او حرفي براي گفتن ندارم. بعد از اينكه به مقابل بلوكي كه منزل شهيد بابايي در آن بود رسيديم، گفتم:
اگر اجازه بدهيد، من يك سفته و يا چك به شما بدهم.
او خنديد و گفت:
مدركي مورد نياز نيست و اين مبلغ را هر وقت كه چيزي از حقوقت باقي ماند براي من بياور. ضمناً هر وقت پول لازم داشتي حساب وقت را نكن. به منزل ما بيا من در خدمتت هستم. آنگاه خداحافظي كرد و رفت. از اين همه جوانمردي شگفت زده بودم. برايم باورکردني نبود كه با ده هزار تومان صاحب يك ماشين مدل بالا شده ام. نمي دانستم چگونه از او تشكر كنم؛ فقط او را دعا مي كردم. سرانجام پس از گذشت دو سال تمام بدهي ام را به ايشان پرداخت كردم. پيرمرد را

به مقصد برسان
در سال ۱۳۴۲ به عنوان سپاهي دانش در يكي از روستاهاي اطراف قزوين خدمت مي كردم. به خاطر بد بودن راه، هر روز مجبور بودم مسافتي را با موتور طي كنم. عباس آن وقتها در كلاس اول دبيرستان درس مي خواند و از آنجايي كه علاقه زيادي به روستا و منظره هاي زيباي طبيعت داشت، يك روز هنگام رفتن به روستا، با اصرار از من خواست تا او را نيز با خود ببرم؛ من هم پذيرفتم. سوار بر موتور شديم و به راه افتاديم. در حالي كه نسيم سردي مي وزيد به چند كيلومتري روستاي مورد نظر رسيديم. پيرمردي با پاي پياده به سمت روستا در حال حركت بود. عباس از من خواست تا بايستم. لحظه اي با خود فكر كردم كه شايد حادثه اي رُخ داده؛ از اين رو خيلي فوري توقف كردم. عباس پياده شد و گفت:

– دايي جان! اين پيرمرد خسته شده. شما او را سوار كنيد.من خودم پياده مي آيم. چون جاده سربالايي بود و موتور هم بيش از دو نفر ظرفيت نداشت، امكان سوار شدن عباس نبود. اتومبيل هم در آن جاده رفت و آمد نمي كرد و من مانده بودم كه عباس را چگونه تنها در جاده رها كنم. به عباس گفتم:

– آهسته به دنبال ما بيا؛ من پيرمرد را به مقصد مي رسانم و بر مي گردم. پيرمرد را سوار بر موتور كردم و در حالي كه نگران عباس بودم، به سرعت برگشتم تا او را بياورم؛ ولي او براي اينكه به من زحمت بازگشت ندهد، آنقدر دويده بود كه به نزديكيهاي روستا رسيده بود.

قرار شده خانه‌مان را عوض كنيم!؟
پرسيدم: «براي چي؟»
گفت: «يكي از پرسنل با هشت تا بچه در يك خانه دو اتاقه زندگي مي‌كنند؛ خدا را خوش نمي‌آد كه ما با دو بچه در اين خانه بزرگ باشيم!»آن بنده خدا هم نمي‌دانسته كجا مي‌خواهد اسباب كشي كند؛ براي همين، وقتي مي‌فهمد فرمانده پايگاه خانه خودش را به او داده، از آمدن پشيمان مي‌شود. اما عباس تصميمش را گرفته بود و او به ناچار قبول كرد.



سرتيپ كه شد، آمد گفت: «اين موتورخانه پايگاه هم جاي خوبي براي زندگي كردن است.موافقي برويم آنجا؟»
موافق بودم. مقدمات را مهيا كرديم و در صدد اسباب كشي بوديم كه دوستانش قبول نكردند.
گفتند: «آن‌جا بايد تعمير شود.»
گفت: «اين كار را بكنيد!»
دو اتاق در آوردند، يك آشپزخانه و يك سرويش بهداشتي. دور تا دورش هم حفاظ كشيدند و پروژكتور گذاشتند...

يك بار رفتيم به يكي از روستاهاي اطراف اصفهان. اوضاع خوبي نداشت؛ اما وضع آبش خيلي نامناسب بود. عباس به فكر افتاد و با هماهنگي‌هايي كه با مسئولين انجام داد، روستا لوله‌كشي شد و آب بهداشتي و سالم در اختيار مردم قرار گرفت. مردم كه زحمت‌هاي عباس را براي مهيا كردن آب روستايشان ديده بودند، براي قدرداني از او، اسم روستا را به «عباس آباد»تغيير دادند.عباس از اين موضوع ناراحت شد و تا اسم روستا را عوض نكردند، به آن‌جا نرفت!

به نظرم سال ۱۳۵۵ بود كه يكي از دوستان عباس دعوتمان كرد به ميهماني. گفته بود يك ميهماني ساده و معمولي است كه با دوستان مي‌خواهيم دور هم باشيم. ما وقتي وارد مجلس شديم، تازه فهميديم كه به جشن سالگرد ازدواج ميزبان آمده‌ايم. آن‌ها با شناختي كه از روحيه عباس داشته‌اند، به دروغ گفته بودند ميهماني ساده و معمولي تا او دعوت را رد نكند. كم‌كم مراسم شروع شد و وضع زننده‌اي در مجلس پيش آمد.
من يك لحظه عباس را ديدم كه صورتش سرخ شده و از شدّت خشم تاب و تحمل را از دست داده است. هنوز چند دقيقه‌اي از شروع برنامه نگذشته بود كه عباس يك‌باره بلند شد، از ميزبان عذرخواهي كرد و با هم از خانه بيرون آمديم.
توي خيابان تند تند راه مي‌رفت. من بايد مي‌دويدم تا بهش برسم. همين‌كه وارد خانه شديم، يك‌دفعه بغضش تركيد و شروع كرد به سرزنش خودش كه چرا در آن مجلس شركت كرده است.
بعد از مدتي كه آرام گرفت، بلند شد و رفت وضو گرفت. آمد و قرآن را برداشت و شروع به خواندن كرد. هي گريه كرد و قرآن خواند. با اين كار مي‌خواست غباري را كه با شركت ناخواسته در آن مجلس بر روح و جانش نشسته بود، بزدايد...

با چند تن از پرسنل نيروي هوايي به صورت خصوصي خدمت حضرت امام (ره) رسيده بودند. وقتي آمد خانه، خيلي خوشحال بود. چشمم كه بهش افتاد، پرسيد: «به نظرت نوراني نشده‌ام؟»
گفتم: «چطور مگه؟»
گفت: «آخه امام (ره) را بوسيده‌ام!»

در تهران همان‌قدر كه مسوليت‌هايش بيشتر مي‌شد، زمان كنار همديگر بودن‌مان كم‌تر مي‌شد. مدرسه‌اي كه در آن درس مي‌دادم، نزديكي‌هاي حرم حضرت عبدالعظيم بود. فشار زيادي را تحمل مي‌كردم. اول صبح بايد بچه‌ها را آماده مي‌كردم؛ حسين و محمد را مي‌گذاشتم مهد كودك و آمادگي و سلما هم مدرسه خودم بود. از خانه تا محل كار، بايد بيست كيلومتر مي‌رفتم، بيست كيلومتر مي‌آمدم؛ با آن ترافيك سختي كه آن مسير داشت و اكثراً ماشين‌هاي سنگين مي‌رفتند و مي‌آمدند. مي‌گفتم: «عباس تو را به خدا يك كاري كن با اين همه مشكلات، حداقل راه من يك كم نزديك تر شود.»
مي‌گفت: «من اگر هم بتوانم – كه مي‌توانست – اين كار را نمي‌كنم. آن‌هايي كه پارتي ندارند پس چه كار كنند؟ ما هم مثل بقيه.»
مي‌گفتم: «آن‌ها حداقل زن و شوهر كنار همديگر هستند!»
مي‌گفت: «نه؛ نمي‌شود. ما هم بايد مثل مردم اين سختي‌هاي را تحمل كنيم!»

يك سال در نوبت گرفتن خانه سازماني بوديم؛ در حالي‌كه در همان سال چند جا را براي‌مان در نظر گرفته بودند؛ يك خانه در قسمت حفاظتي پايگاه؛ يك خانه در داخل شهر و يك خانه ويلايي نوساز كه آماده كرده بود تا ما برويم آن‌جا. هيچ كدام را قبول نكرد و گفت: «منتظر مي‌مانيم تا نوبت‌مان بشود!»



معلم بودم. يك شب موقع برگشتن از مدرسه آن قدر برف و باران زياد آمده بود كه تمام راه‌ها بند آمده بود. آب رودخانه سر راه مدرسه تا پايگاه بالا آمده بود و ترافيك شده بود. مدرسه ساعت پنج تعطيل شد، من ساعت نه رسيدم خانه. ديدم عباس دارد دم در قدم مي‌زند. سرش پايين بود و از ديركردن ما نگران شده بود. كنارش ترمز كردم. ما را كه ديد دستش را بلند كرد و خدا را شكر كرد. گفتم: «خدا را خوش مي‌آيد تو با اين همه كار و مشغله، زير اين باران منتظر ما بايستي؟ اگر مدرسه‌ام نزديك مي‌شد...»
جوابش را مي‌دانستم. گفت: «خون ما از بقيه رنگين تر نيست!»

هميشه به آشناهايمان مي‌گفت: «هرچه به من نزديك‌تر شويد، كارتان سخت‌تر است!»
همين‌طور هم بود. مثلاً فاميل‌ها مي‌دانستند كه نبايد بابت كار سربازي بچه‌هايشان پيش عباس بروند. اما بر خلاف آشناها، براي غريبه‌ها كمكي هميشگي بود.

قرار شد با هم برويم حج. بي‌نهايت خوشحال شدم از اين كه مي‌خواهيم جايي برويم كه هر مسلماني آرزويش را دارد. از اين كه بعد از يازده سال دو نفري يك مسافرت درست و حسابي غير از مسير تهران - قزوين كه خانه پدري‌مان بود مي‌رفتيم. از خوش حالي در پوست خودم جا نمي‌شدم اما يك چيزي بود ته دلم كه آزارم مي‌داد و نمي‌گذاشت با خيال راحت به اين سفر فكر كنم. به يكي از همكارانم گفتم: «فكر كنم قرار است يك اتفاقي بيفتد!»
گفتم: «فكر كنم وقتي برگردم با صحنه دلخراشي روبه‌رو خواهم شد.»
گفت: «همه مسافرهايي كه مي‌خواهند سفر طولاني بروند، چنين احساسي دارند. تو اين فكرها نباش!»
اما نمي‌شد. عباس حرف‌هايي مي‌زد كه خيلي خوشايند نبودند. يك‌بار گفت: «اگر يك روز تابوت من را ببيني چه كار مي‌كني؟»
گفتم: «عباس تو را به خدا از اين حرف‌ها نزن!»
گفت: «جدي مي‌گم!»
دست گذاشت روي شانه‌ام. گفت: «تو بايد صبور باشي. من بايد زودتر از اين‌ها مي‌رفتم، ولي چون تو تحملش را نداشتي، خدا مرا نبرد؛ اما احساس مي‌كنم كم كم ديگر وقتش شده.»
گفتم: «يعني چه؟ يعني مي‌خواهي واقعاً دل بكني؟»
گفت: «آره!»

من در كلاس‌هاي آموزشي حج شركت مي‌كردم. عباس جزوه‌هايي را كه بهم مي‌دادند نگاه مي‌كرد و با من آن‌ها را مي‌خواند. حتي معاينات پزشكي را هم آمد و انجام داد. ساكش را هم بسته بود. يك يا دو روز قبل از حركت بود كه يك دفعه گفت نمي‌تواند بيايد. با آقاي اردستاني اين‌ها بوديم كه يك‌باره رو كرد به ايشان و گفت: «مصطفي، من همسرم را اول به خدا، بعد به تو مي‌سپارم!»
من متعجب پرسيدم: «مگر تو نمي‌آيي؟»
گفت: «فكر نكنم بتوانم بيايم.»
گفتم: «عباس جدّي نمي‌آيي؟»
گفت: «كار من معلوم نيست. يكباره ديديد قبل از اين كه لباس احرام بپوشيد و برويد عرفات، رسيدم آن جا. معلوم نيست!»
بعد ادامه داد: «فقط يادت باشه چشمت كه به كعبه افتاد، دعا كني جنگ تمام شود. براي ظهور امام زمان (عج) دعا كن! براي طول عمر امام (ره) دعا كن!»بعد هم سفارش كرد: «سوار هواپيما كه شدي، آيت‌الكرسي بخوان!»

اتوبوس‌ها منتظرمان بودند. جلوي در حياط مسجد، مرا كشيد كناري و شروع كرد به حرف زدن. از همه چيز مي‌گفت. مردم منتظرمان بودند و او با من حرف مي‌زد. حتي بچه‌ها هم كه آمدند پيش‌مان گفت: «برويد پيش پدربزرگ و مادربزرگ؛ مي‌خواهم با مامانتان تنها باشم!»
همه سوار شدند و فقط ماندم من. صدايم كردند. بالأخره راضي شد جدا شويم. يك آقايي كنار اتوبوس مداحي مي‌كرد و تند تند از مردم صلوات مي‌گرفت. در اين بين يك‌باره گفت: «سلامتي شهيد بابايي صلوات!»
درجا ميخكوب شدم. پاهايم ديگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم: «اين چه مي‌گويد؟»گفت: «اين هم كار خداست !»



داشتيم سوار ماشين مي‌شديم برويم عرفات كه خبر دادند عباس تلفن زده. با لباس احرام دوان دوان رفتم هتل. وقتي رسيدم، با يك صف پانزده نفره روبه‌رو شدم كه همه‌شان مي‌خواستند با عباس حرف بزنند. من شدم نفر آخر. وقتي بالأخره گوشي را دادند دستم، صبرم سر آمده بود. عباس خيلي آرام شروع كرد به حرف زدن. گفت: «سلام مليحه! شنيدم لباس احرام تنته، داريد مي‌رويد عرفات. التماس دعا دارم. براي خودت هم دعا كن. از خدا صبر بخواه. ديگر من را نخواهي ديد. وقتي برگشتي مبادا گريه كني؛ ناراحت بشي؛ تو به من قول دادي!»
گفتم: «عباس اين حرف‌ها چيه كه مي‌زني! من فكر مي‌كردم تو الآن راه افتادي و داري مي‌آيي!»
دست و پايم را گم كرده بودم. گفتم: «به همين راحتي؟ ديگه تمومه؟»
گفت: «بله! پس اين همه باهم حرف زديم بي‌خود بود؟ از خدا صبر بخواه. ارتباطت را با امام زمان (عج) بيشتر كن!»
و او حرف زد و من اين طرف گوشي گريه كردم و توي سر خودم زدم. كنترل خودم را از دست داده بودم. گفت: «الان ديگه بايد بري؛ داره ديرت مي‌شه!»
گفتم: «آخه من چه طوري برگردم و تو را نبينم؟»
گوشي از دستم افتاد. آن قدر زار زده بودم كه از حال رفتم. يكي گوشي را گرفت ببيند چه شده. وقتي حالم كمي بهتر شد، ديدم هنوز يكي دارد با عباس حرف مي‌زند. گوشي را علي رغم سماجتش گرفتم. گفتم: «عباس نمي‌توانم بگويم خداحافظ. من بايد چه كاركنم؟ به دادم برس!»
چيزي نگفت. نمي‌توانست چيزي بگويد. ديگر نه او مي‌توانست حرفي بزند، نه من.
همين جور مثل بهت زده‌ها گوشي دستم مانده بود. وقتي گفتم: «خدا حافظ!» گوشي از دستم افتاد. خانم‌ها آمدند و مرا بردند. آمديم عرفات. عرفات عجيب بود. توي چادرمان نشسته بودم كه يكباره تنم لرزيد. به خانم‌هايي كه در چادر بودند گفتم: «نمي‌دانم چرا اينطوري شدم؟ دلم مي‌خواهد سر به كوه و بيابان بگذارم!» بقيه‌اش را نفهميدم. يك‌باره بوي عجيبي آمد. آنقدر خوب بود كه از حال رفتم. درست در همان لحظه، مردهاي چادرِ بغل دستي، عباس را ديده بودند كه كنار چادر ما ايستاده و قرآن مي‌خواند. آن‌ها او را به يك‌ديگر نشان مي‌دهند و از بودنش در آن‌جا تعجب مي كنند.
روز آخر حضور در عرفات، قبل از آن كه اعمال سعي و تقصير و قرباني را انجام دهيم، براي استراحت برگشتيم هتل. توي خنكي هتل و بعد از اين كه نماز امام زمان (عج) را خواندم، خوابم برد. خواب ديدم: يك سالن بزرگ پر از آدم‌هايي است كه لباس نيروي هوايي تنشان است. حسين داشت طبق معمول وسط آن آدم‌ها بازيگوشي مي‌كرد. به عباس كه آن جا بود گفتم: «با اين پسر شيطونت چه كاركنم؟ تو هم كه هيچ وقت نيستي!»حسين را گرفت و برد. مدتي طول كشيد تا دوباره بين جمعيت پيدايشان كردم. گفتم: «چه كار كردي حسين را؟ نگفتم كه اذيتش كني!»حسين را به من پس داد و گفت: «بيا، اين هم حسين.»خيالم راحت شد. گفتم: «خودت كجايي؟»ديدم جايي كه او قبلا ايستاده بود، يك عكس بالا آمد. گفت: «من اينجام!»گفتم: «اين كه عكسته!»توي عكس روي گردنش سه تا خراش خورده بود؛ انگار كه مثلاً تيغ‌هاي گلي دست آدم را بخراشد. گفت: «نه خودمم!» صدايش دورتر مي‌شد. عكس رفت وسط آدم‌ها و پلاكارد شد. دنبال صدايش كه دور مي‌شد راه افتادم و هي مي‌گفتم كه مي‌خواهم با خودت صحبت كنم.ناراحت از خواب پريدم. حالم اصلاً خوب نبود. بين راه كه داشتيم براي آخرين اعمال مي‌رفتيم، به آقاي اردستاني گفتم چه خوابي ديده‌ام. براي رفع بلا صدقه دادم. اعمال كه تمام شد، به آقاي اردستاني گفتم: «نمي‌توانم برگردم هتل. دلم مي‌خواهد بروم بالاي كوه داد بزنم!»

مي گفتند امام (ره) فرموده: «جنازه را دفن نكنيد تا خانمش بيايد!» او را سه روز نگه داشته بودند تا من برگردم و حالا برگشته بودم و بايد بدن او را روي دست‌ها مي‌ديدم. حالم قابل وصف نبود. حال آدمي كه عزيزش را از دست بده چه طور است؟ در شلوغي تشييع جنازه نتوانستم ببينمش. روز شهادت عباس عيد قربان بود. روزي كه ابراهيم خواسته بود پسرش را قرباني كند. درست سر ظهر. عباس سرم كلاه گذاشته بود. مرا فرستاده بود خانه خدا و خودش رفته بود پيش خدا!روايتی از همسر شهيد بابايی....


این شهید عزیز بابایی یک انقلابی حقیقی و صادق
بود و من به حال او حسرت میخورم مقام معظم رهبری
مرقد مطهر یکی عاشق سرشک خلبان شهید
عباس بابایی
معاونت عملیاتی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران
که در تاریخ ۱۳۶۶،۵،۱۵ مصادف با عید سعید قربان در عملیات رمضان
به درجه رفیع شهادت نائل گردید

روايتی از جواد بابايي
پدرم، مرحوم حاج اسماعيل بابايي، سالها در سازمان بهداري قزوين كار مي كردند و در ضمن كارشان، تزريقات هم انجام مي دادند. من هم از دوران نوجواني با معرفي پدرم، در داروخانه اي مشغول به كار شدم و براي رفاه حال همسايگانمان، مكاني را در منزل جهت تزريقات اختصاص دادم. در آن زمان اجرت تزريقات پنج ريال بود و چنانچه بر بستر بيمار حاضر مي شديم مزدمان ده ريال مي شد. عباس، كه سه سال از من كوچكتر بود، هميشه به من مي گفت: «دادشي آمپول زدن را يادم بده.»
سرانجام با علاقه و پشتكاري كه داشت اين حرفه را بخوبي فرا گرفت.
روزي متوجه شدم كه در حد قابل توجهي از تعداد مشتريانمان كاسته شده است. علت را از عباس جويا شدم. او چيزي نگفت. روزها گذشت و من همچنان در جست و جوي پاسخ بودم؛ تا اينكه يك روز ديدم عباس پنهاني وسايل تزريقات را برداشت؛ دوچرخه‌اش را سوار شد و از خانه بيرون رفت. كنجكاو شدم و او را تعقيب كردم. كوچه به كوچه به دنبال رفتم؛ تا سرانجام دوچرخه‌اش را، چند كوچه آن طرف تر، در جلو يك خانه پيدا كردم. خانه محقّر و كوچكي بود صاحبش را مي شناختم. مردي فقير با چند سر عايله در آن خانه زندگي مي كرد. چند دقيقه اي جلو در خانه منتظر ماندم. در باز شد و عباس بيرون آمد. او از اين كه مرا در آنجا مي ديد سخت شگفت زده شده بود. پرسيدم:اينجا چه مي كني؟!در حالي كه سرش را به علامت شرمندگي پايين انداخته بود، گفت:رفته بودم آمپول بزنم.لبخندي زدم و گفتم:ـ پس معلوم شد كه در طول اين مدت تو مشتري هاي مرا شكار مي كردي!عباس مظلومانه گفت:ـداداشي! من آمپول مي زنم، اما پول نمي گيرم.در اين گيرودار بود كه مردِ بيمار مستمند از خانه بيرون آمد و به تصور اينكه عباس شاگرد من است و من قصدِ تنبيه او را دارم، در حالي كه اشك در چشمانش حلقه بسته بود. روي به من كرد و گفت:ـ آقا! او را ببخشيد؛ اين بچه راست مي گويد. از او بگذريد.
با ديدن اين صحنه از آن همه گذشت و فداكاري عباس، كه آن را در وجود خود نمي ديدم، شرمنده شدم. عباس در گوشه اي ايستاده و مظلومانه سرش را پايين انداخته بود. دست در گردنش انداختن و او را بوسيدم. سپس هر دو به طرف خانه حركت كرديم....

به پدر و مادرم نگوييد.
پس از شهادت عباس، خانمی گريان و نالان آمد و از ماجرايی كه ما تا آن روز از آن بی خبر بوديم پرده برداشت. اين خانم كه خود را «سيميارى » معرفی می‌كرد، گفت :

« در سال ۱۳۴۱ من و شوهرم هر دو سرايدار مدرسه ای بوديم كه عباس آخرين سال دوره ابتدايی را در آن مدرسه می‌گذراند. چند روزی بود كه همسرم از بيماری كمر درد رنج می‌برد ؛ به همين خاطر آن گونه كه بايد، توانايی انجام كار در مدرسه را نداشت و من هم به تنهايی قادر به نظافت مدرسه و كارهای منزل نبودم. اين مسأله باعث شده بود تا همسرم چند بار در حضور شاگردان مورد سرزنش مدير قرار گيرد. با اين حال هر بار به كم كاری خود اعتراف و در برابر پرخاش مدير سكوت اختيار می‌كرد. ما از اين موضوع كه نكند مدير به خاطر ناتوانی همسرم سرايدار ديگری استخدام كند و ما را از تنها، اتاق شش متری، كه تمام دارايی و اثاثيه هايمان در آن خلاصه می‌شد اخراج كند، سخت نگران بوديم ؛ تا اين كه يک روز صبح، هنگام بيدار شدن از خواب، حياط مدرسه و كلاس ها را نظافت شده و منبع ها را پر از آب ديدم. تعجب كردم. بی درنگ قضيه را از همسرم جويا شدم. او نيز اظهار بی اطلاعی كرد.

باورم نمی‌شد. با خودم گفتم، شايد همسرم از غفلت من استفاده كرده و صبح زود از خواب بيدار شده و پس از انجام نظافت خوابيده است. حالا هم می‌خواهد من از كار او آگاه نشوم. از طرف ديگر من مطمئن بودم كه او با آن كمر درد توانايی انجام چنين كاری را ندارد. به هر حال تلاش كردم تا او را وادار به اعتراف كنم

اما واقعيت اين بود كه او نظافت را انجام نداده بود. شوهرم از من خواست تا موضوع را به دقّت پی گيری كنم و خود نيز، با آن كه به شدت از كمر درد رنج می‌برد، تماشاگر اوضاع بود. آن روز هر چه بيشتر انديشيديم كمتر به نتيجه مثبت رسيديم ؛ به همين خاطر تا ديروقت مراقب اوضاع بوديم تا راز اين مسأله را بيابيم.

اما آن روزصبح، تا پاسی از شب را بیدار مانده بودیم، خوابمان برد و پس از برخاستن از خواب دوباره مدرسه را نظافت شده یافتیم. مدرسه، نما و چهره دیگری به خود گرفته بود. همه چیز خوب و حساب شده بود؛ به خاطر همین مدیر مدرسه از شوهرم ابراز رضایت می‌کرد. غافل از این که ما از همه چیز بی خبر بودیم. به هر حال بر آن شدیم تا هر طور شده از ماجرا سر در آوریم و تمام طول روز در این فکر بودیم که فردا صبح چگونه به هنگام نظافت. آن شخص ناشناس را غافلگیر کنیم.

روز بعد، وقتی که هوا گرگ و میش بود، در حالی که چشمان مان ازانتظار و بی خوابی می‌سوخت، ناگهان با شگفتی دیدیم که یکی از شاگردان مدرسه از دیوار بالا آمد. به درون حیاط پرید و پس از برداشتن جاروب و خاک انداز مشغول نظافت حیاط شد. .جلوتر رفتم خیلی آشنا به نظر می‌رسید. لباس ساده و پاکیزه ای به تن داشت و خیلی با وقار جلوه می‌کرد. وقتی متوجه حضور من شد، خجالت کشید. سرش را به زیر انداخت و سلام کرد. سلامش را پاسخ دادم و اسمش را پرسیدم ؛ گفت : « عباس بابایی .»

در حالی که بغض گلویم را بسته بود و گریه امانم نمی‌داد، ضمن تشکر از کاری که کرده بود، از او خواستم تا دیگر این کار را تکرار نکند، چون ممکن است پدر و مادرش از این کار آگاه شوند و ازاین که فرزندشان به جای درس خواندن به نظافت مدرسه می‌پردازد، او را سرزنش کنند. عباس در حالی که چشمان معصومش را به زمین دوخته بود، پاسخ داد : « من که به شما کمک می‌کنم، خدا هم در درس خواندن به من کمک خواهد کرد. »

لبخندی حاکی از حجب و آرامش بر گونه هایش نشسته بود. چشمانش را به چشمان من دوخت و ادامه داد :« اگر شما به پدر و مادرم نگویید ، آنها از کجا خواهند فهمید ؟ »ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم و آن روز هم مثل روز های دیگر گذشت.

برگرفته از کتاب ر« پرواز تا بی نهایت »
انتشارات «سازمان عقیدتی، سیاسی ارتش »



فرزند انقلاب

[شهید عباس بابایی] یکی از چهره‌های نظامیِ شجاع و مؤمن و پرهیزگار ما بود، این ارتشی فداکار مظهری از محصول انقلاب در ارتش بود. من از اوّل جنگ شاهد فداکاری‌های او بودم و او را هم در میدانِ رزم، هم میدان سازندگی ارتش یک انسان حقیقتاً فداکار و صادق و برجسته دیدم.

رهبر انقلاب | ۱۳۶۶/۵/۲۳